

جورج اورول

تنفّس



ترجمه: فرید رحیمی

برای پسرم فردورتیس.

انتشارات کوشش: خ جمهوری ـ کوچه مهندس‌الممالک ۳۰۵۵۶۳

اسم کتاب : تنفس

ترجمه : فرید رضوی

حروفچینی : موسسه مشیری ۸۲۸۷۷۹

لیتوگرافی : بهار

چاپ : جواهری

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ ناشر است.

فصل اول

۱

آن فکر زمانی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم. حدود ساعت یک‌ربع به‌هشت از رختخواب بیرون پریدم و سرموقع خود را به‌حمام رساندم و در را به‌روی بچه‌ها قفل کردم. صبح یک روز ژانویه بود و آسمان غبارآلود و زرد متمایل به‌خاکستری به‌نظر می‌رسید.

ازپشت پنجره چهارگوش حمام، بائین را دید زدم. محوطه پنجاه‌باردی چمن و تکه زمین لخت وسط‌آن دیده می‌شد. ما، اینجا را، "پشت‌باغ" می‌نامیم. تمام خانه‌های جاده "السمر"[1] پشت باغ دارند. فقط، آنجا که بچه‌ای در کار نیست، تکه زمین لخت هم وجود ندارد.

در اثنائی که وان پر می‌شد، سعی کردم با یک تیغ کند، اصلاح کنم. صورتم در آینه و دندانهایم از درون یک لیوان آب، مرا نظاره می‌کردند. این دندانها را دندانپزشکم "وارنر"[2] به‌طور موقت به

1. Ellesmere 2. Warner

من داده است و قرار شده که دندانهای جدیدم را آماده کند. روی هم‌رفته صورت بی‌زحمتی ندارم. چهره من، از آن صورتهای قرمز آجری رنگ است که به‌موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ می‌آید. کچل که نشده‌ام هیچ، حتی موهایم خاکستری هم نشده‌اند. از این بابت از خدا ممنونم. وقتی هم که دندانهایم را می‌گذارم، چندان توجهی به‌شم که چهل‌وپنج سال است سن‌کنم.

با فکر خرید یک تخم نو، درون آب وان فرورفتم و شروع به صابون‌مالی کردم. اول دستهایم را صابون زدم (بازوانی گوشتالو که به‌آرنج کک‌مکی، وصل می‌شود) و بعد، با حرص، پشت شانه‌هایم را سحر کردم. بدون این حرص نمی‌توانم آنجا را تمیز کنم. شاید مرحوف‌گوشی باشد. اما، این روزها دستم، به‌فسقلهائی از بدنم می‌رسد. راستش چاق شده‌ام. البته وزنم، بیش از چهارده "سنگ"[۳] نیست و آخرین باری که دور کمرم را اندازه گرفتم، تقریبا "چهل و هشت و یا چهل‌ونه بود.

چایی من توی دوش می‌رند و شکم، به‌طرف زانویم خیز برداشته. اما، می‌شود گفت که مثل یک پشکه کمی پهن هستم. شما، آدمهای چاق و پرجنب‌وجوش را دیده‌اید. همانها که به "جاقالو" و یا "خمکی" موسوم‌اند و گرمی‌بخش محافل‌اند؟ من جزو آنها هستم. غالبا "مرا "خمکی" صدا می‌کنند. "بولینگ‌خمکی". البته، اسم واقعی من "جورج بولینگ"[۴] است.

با اینکه حواب و خوراکم خوب است، اما، مدتیست که احساس بدحالی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلخورم. البته دلیل آن را می‌دانم. عنصر این دندانهای لعنتی است. آنها در لیوان آب

۳ـ یکی از واحدهای وزن انگلیسی.

4. Georage Bowling

بزرگ به‌نظر می‌رسیدند و مثل دندانهای یک جمجمه به‌من دهان نمی می‌کردند. دیدن آنها، چندان دلچسب نیست و احساس ناموری به‌آدم دست می‌دهد. درست مثل وقتی که یک سیب نرش کار برسد. اما، هرچه که می‌خواهید بگوئید. دندان مصنوعی نوعی بیمه شخص است. گرچه، وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهید، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست بیاندازید و بگوئید که رئیس یک کمپانی در هالیوود هستید. وقتی ایستادم تا پاهایم را بشویم، نگاهی به‌اندامم کردم. مردان چاق نمی‌توانند پاهای خود را ببینند، اما من وقتی سرپا می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌بینم.

همانطور که دور شکمم را صابون مالی می‌کردم، به‌خودم گفتم که هیچ زنی حاضر نیست دوبار به‌من نگاه کند، مگر آنکه، پولم را به‌رخش بکشم، و درآن لحظه هم، دلم نمی‌خواست زنی به‌من نگاه کند.

یک‌مرتبه یادم آمد که امروز، حال‌وروز بهتری در پیش دارم. چون سرکار نمی‌روم. گرچه، باید سری به‌دفترم درلندن بزنم و چند نامه بنویسم و ماشین قراضه‌ام هم درلنگرگاه است. من با این ماشین، به‌منطقه تحت پوشش رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی بیمه است و در شرکت "سمندر بیمه" کار می‌کنم.

خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به‌دنبال دندان مصنوعی‌ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفده پوند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت. جریان این هفده پوند از این قرار است: جوانکی به‌نام "طوید"[5] که در شرکت ما کار می‌کند کتابی به‌نام "ستاره‌شناسی ساعات اسدوانی" با خود آورده بود. این کتاب ثابت می‌کرد که

5.Hellors

ستارهها در رنگ لباس سوارکارها تاثیر میگذارند . خوب ، مادیانی بهنام "عروس کورسیر"[6] که از یک نژاد خارجی بود ، دراکثر مسابقات شرکت میکرد . و لباس سوارکار آن سبزرنگ بود و بهنظر میرسید که تحت تاثیر ستارگان باشد . "ملورز" که باکمک آن کتاب شرطبندی میکرد . چند لیرهای روی آن شرط بست و از سهم خواست کههمان کار را بکنم . من ، معمولا "شرط بندی نمیکنم . اما ، با این اطمینان که این اسب برنده میشود ، ده شلینگ روی آن شرط بستم . سهم من هفده پوند شد. بانوعی غریزه که کمی هم عجیب بهنظر میرسید و نشانه دیگری از تشخص من بود ، پول را در بانک گذاشتم و بهکسی هم چیزی نگفتم . من قبلا "از این کارها نمیکردم . یک همسر و پدر خوب برای زن (نام همسر من "هلدا" است) و بچههایش لباس و کفش میخرد . اما من هفده سال است کههمسر و پدر خوبی هستم و دیگر از خوب بودن خسته شدهام .

خودم را خوب صابون مالی کردم و در وان دراز کشیدم و به هفده پوندم و اینکه چطور آن را خرج کنم ، فکر کردم . راههای مختلفی بهنظرم آمد . مثل ، یک تعطیلی آخر هفته با یک "زن" یا اینکه ، پولها را صرف خرت و پرت کنم و سیگار برگ و ویسکی بخرم .

یکمرتبه صدائی مثل صدای یک بوفالو از دو قدمی حمام بهگوشم خورد . بله ، بچهها بودند . دو بچه درخانهای بهاندازه مال ما ، درست مثل $\frac{1}{4}$ لیتر آبجو در یک لیوان آب خوردهست . یکی از آنها با بیتابی یا بهزمین میکوبید و از شدت درد ، فریاد میکشید :

ـ پدر ، میخوام بیام تو .

ـ نمیشه .

6.Corsair

ـ اما پدر، من می‌خوام حمّامی برم.

ـ خوب برو، من حمام می‌کنم.

ـ پدر.... من... می‌خوام... جائی.... برم.

بی‌فایده بود. من علامت خطر را می‌شناسم. توالت در حمام است. البته، در خانه‌ئی مثل ما، باید هم همین‌طور باشد. آب وان را خالی کردم و به‌سرعت هرچه تمامتر، خودم را خشک نمودم و به‌محض آنکه در را باز کردم، بیلی[7]، بچه کوچکترم که هفت ساله است، از کنار من جاخالی داد.

درست وقتی که تقریبا" لباسهایم را پوشیده بودم و به‌دنبال یک کراوات می‌گشتم، متوجه شدم که‌گردنم هنوز صابونی است. داشتن یک گردن صابونی، چیز خوبی نیست. به‌آدم احساس انزجار و چسناکی دست می‌دهد. مسخره آنجاست که تو آنجا را با دقت هم پاک می‌کنی، اما وقتی گردنت را صابونی می‌بینی، تا آخر روز، احساس انزجار می‌کنی. با بدخلقی پائین رفتم.

اطاق غذاخوری ما، مثل دیگر اطاقهای "السر" مکان کوچک و خفقانیست که اندازه‌اش ۱۲×۱۴ و یا ۱۲×۱۵ پا می‌باشد. بلوط ژاپنی و بوفه کنار دیوار، با دو تنگ خالی و جاشمعدانی نقره‌ای ـ هدیه مادر زنم ـ فضای زیادی برایمان باقی نگذاشته‌اند.

"هیلدای "سن، از پشت فسوری چای، مثل همیشه مضطرب و افسرده حال و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید. چون در "کرونیکل نیوز"[8] نوشته شده بود که قیمت کره در حال افزایش است. "هیلدا"، بخاری را روشن نکرده بود و از این‌جهت، هوای اتاق سرد بود.

دولا شدم و بخاری را روشن کردم. اما، خشم به‌شماره افتاد

7.Billy 8.Chronicklenews

(تولا شدن، همیشه مرا به‌نفس‌نفس می‌اندازد) "هیلدا" نگاه کوتاهی به‌من انداخت. از آن نگاههای "عاقل اندر سفیه". [۹]

او سی‌وسه سال دارد. وقتی برای بار اول ملاقاتش کردم، مثل یک جرگوش به‌نظر می‌رسید. البته، هنوز هم همانطور است، اما، لاغر و پژمرده شده و دائما "هم در فکر است و نگرانی در چشمانش موج می‌زند. وقتی که زیاد پکر می‌شود، موز می‌کند و دست به‌سینه می‌ایستد. درست مثل زنهای کولی که روی آتش خم شده‌اند. به جنگ، زلزله، طاعون، قحطی، و انقلاب، توجهی ندارد. قیمت کرده درحال صعود است و صورتحساب گاز، زیاد شده و چکمه بچه‌ها دیگر قابل پوشیدن نیست و فسطراد یو در پیش است. بله، اینها ورد زبان اوست.

همانطور دست به‌سینه و افسرده می‌گوید: "اما جورج، این خیلی جدیست. من نمی‌دانم که چه باید کرد، نمی‌دانم پولش را از کجا بیاوریم، مثل اینکه تو نمی‌فهمی موضوع چقدر جدیست". و از این قبیل حرفها.

بچه‌ها که مثل همیشه، با سرعت نسنتو کرده و لباس پوشیده بودند، سر میز صبحانه، جروبحث می‌کردند. بله، "تو کردی، نه، من نکردم". مثل این بود که می‌خواستند تمام صبح را، این طور بگذرانند. بالاخره ساکتشان کردم.

"بلی" هفت ساله است و "لورنا" [۱۰] یازده سال دارد. من همیشه احساس مخصوصی نسبت به‌بچه‌ها داشتم و برای مدت زیاد، می‌توانم تحملشان کنم. حرفهایشان هم برایم غیرقابل تحمل

۹ـ در متن اصلی این است "خیال می‌کند که کار عجیب و غریبی می‌کنم".

10. Lorna

است . آنها در سی هستند که باید به‌چیزهائی مثل ، خط‌کش ، جعبه مداد و یا اینکه چه کسی در ردیف سوم بالائی گرفته است ، فکر کنند .

وقتی در خواب هستند ، من احساس دیگری دارم . بعضی وقتها در بعد از ظهرهای تابستان که هوا روشن است ، کنار تخت خواب آنها می‌ایستم و آنها را در حالت خواب و با صورتهای گرد و موهای خرمائی رنگ تماشا می‌کنم . و بعد ، احساسی به‌من دست می‌دهد ، درست مثل نوشته کتاب مقدس "درون تو مشتاق است" .[۱۱]

درآن وقت فکر می‌کنم ، تخم خشک شده‌ای هستم ، که دو پنی هم نمی‌ارزم و این اهمیت منحصر به‌فرد من است که این مخلوقات را بوجود آورده ، خدا داده و بزرگ کرده است . اما ، این فقط برای لحظاتی کوتاه است . در بیشتر مواقع ، تنها وجود "خودم" . برای "خودم" اهمیت دارد و احساس می‌کنم که زندگی هنوز در "تک بیر" جاریست و اوقات خوشی در پیش‌رو دارم . از نظر من ، به‌عنوان یک گاو شرده رام ، رنها و بچه‌هائی که به‌دنیال من هستند ، جاذبه‌ای ندارند .

سر میز صبحانه ، زیاد حرف نزدیم . "هیلدا" حالت "من نمی‌دانم چه باید کرد" خود را که قسمتی از آن به‌قیمت کره و قسمتی دیگر به‌مرا رسیدن کریسمس مربوط می‌شد ، حفظ کرده بود . ضمن آنکه ، ما ، پنج بودیم هم برای نرم آخر به‌مدرسه بدهکار بودیم .

بجای مرغ آب پز ، ما نان و مربا خوردیم . "هیلدا" روی خرید یک ماده خوراکی ، اصرار می‌کرد . قیمت آن یک بود و پنج و سی پنی بود ، و اتیکت قیمت ، با ریزترین چاپی که مقررات اجازه می‌داد ،

۱۱ـ منظور "انجیل" است .

به شوخی گفت، که طرف، محتوی آب میوه طبیعی است. با عصبانیتی که اغلب اوقات به‌سراغم می‌آمد، درباره درختان میوه و اینکه به چه‌چیز شبیه هستند و چه کشورهائی آنها را پرورش داده‌اند، داد سخن دادم. بالاخره "هیلدا" عصبانی شد. اما، عصبانیت او از دست من نبود، بلکه به‌دلائل نامفهومی، معتقد بود، پی‌انداز کردن کار خوبی نیست!"

به‌روزنامه نگاهی می‌اندازم. اخبار زیادی وجود ندارد. در اسپانیا و چین، مردم یکدیگر را مطابق معمول می‌کشند. "بای" یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده است. عروسی "شاه‌زوگ"[12] در حال بهم خوردن است. بالاخره حدود ساعت ده، روانه شهر شدم. بچه‌ها برای بازی به‌پارک رفته بودند و صبح سردی بود. همین‌که پایم را از در بیرون گذاشتم، باد تندی کردن صابونی‌ام را نوازش کرد. یک‌مرتبه احساس کردم که لباس ناجوری پوشیده‌ام و احساس "چسبناکی" کردم.

۲

شما جاده "السمر" در "بلچلی"[1] غربی را که محل سکونت من است می‌شناسید؟ حتی اگر آنجا را هم نشناسید، باز پنجاه جاده شبیه به‌آن را دیده‌اید و می‌دانید که چطور این خیابانها، حومه شهر را به‌گند کشیده‌اند.

صف طویلی از خانه‌های کوچک (شماره خانه‌ها در "السمر" تا

12.King Zog 1.Bletchley

۲۱۲ می‌باشد و مال ما ۱۹۱ است) که شبه ساختمان شهرداری و حتی زشت‌تر از آن می‌باشند. در آنجا به چشم می‌خورد. "در" ورودی سبز رنگ ضد موریانه، پچ‌های شیطان، درخشان مار، گل‌های تلفنی، پناهگاه من!، آسایشگاه من!، سطره خوب!. از پنجاه خانه، شاید یکی پیدا شود که "در" ورودی آن، به‌جای رنگ سبز، به‌رنگ آبی باشد.

چسندگی گردنم، اثر بدی روی من گذاشته بود. عجیب است ولی، گردن چسناک، ارزش شما را پائین می‌آورد، مثل اینکه، توپ‌و‌نشر خورده باشید. یا اینکه، در انظار، متوجه شوید که یکی از کفش‌هایتان، "ور" آمده است.

در آن موقع، هیچ عقیده‌ای درباره خودم نداشتم و گوئی مثل این بود که می‌توانستم، در فاصله‌ای بایستم و خودم را با صورت قرمز نیل و دندان مصنوعی، درحالی‌که رو به‌پائین جاده می‌روم، تماشا کنم.

مردی مثل من، نمی‌تواند خودش را به‌جای یک "جنتلمن" جا بزند. این از فاصله دویست یاردی هم مشخص است. البته، نه به خاطر اینکه، نمایندگی هستم، بل از آن جهت که شکل و شمایل "بازاریاب"ها را دارم. لباسم، فرم دهاتی دارد، کت خاکستری چپ‌وراست، پالتوی آبی رنگ پنجاه تلمبکی و کلاه لبه‌دار. دستکش ندارم و قیافه‌ام درست مثل کسانی است که پورسانتی جنس می‌فروشند. به‌عبارتی، بی‌ادب و بی‌شرم به‌نظر می‌آیم. گاهی هم بدشانسی می‌آورم و مثل بازاریابهای جاروبرقی، ظاهر می‌شوم. اما، درشرایط معمولی، شغل مرا درست حدس می‌زنند و می‌فهمند که پنج تا ده پوند، درهفته درآمد دارم و از لحاظ اقتصادی و اجتماعی آدم متوسط‌الحالی هستم.

"السمر" را خوب می‌شناسم. مردها، به‌دنبال قطار ۸/۲۱ هستند و رسیا با اجاق گاز ور می‌روند. اگر سرحال باشند، موقع عبور از "السمر" از وسط خیابانها و رندگی در آنجا، به‌خنده می‌افتند. "السمر" شبیه چیست؟ آنجا، به "زندانی" می‌ماند، که با صفی از سلولها و اطاقهای تکخفه، فرش شده است.

مرد بیچاره، با هفتهای پنج تا ده پوند درآمد، عصارهاش را کارفرما می‌کشد و همسرش بخنکوار به‌روی او می‌افتد، و بچه‌ها، منل رالو خونش را می‌مکند.

حرفهای جرند زیادی درباره رنج آدمهای زحمتکش گفته شده است. من شخصاً "برای زحمتکشها، متاسف نیستم، آیا، کارگری را می‌شناسید که به‌خراب شدن فکر کند؟ زحمتکش، حتماً "رنج می‌کشد، اما، وقتی که کار نمی‌کند، آزاد است. ولی در هر کدام از این جعبه‌های کوچک کچی، بدبخت بیچاره شده‌ای وجود دارد که فقط زمانی احساس آزادی می‌کند، که خواب است و در رویا می‌بیند که کارفرما در یک چاه و زیر دعالسنگ، مدفون کرده است. به‌خودم نگفتم، مشکل اصلی آدمهائی منل ما، این نیست که خیال می‌کنم، چیزی برای از دست دادن، داریم، مثلاً "، یک دهم مردم، "السمر" فکر می‌کنند که مالک خانه‌هائی هستند که در آن زندگی می‌کنند. "السمر" و یک‌چهارم اطراف آن تا خیابان "های"[2] جزئی از یک کلاه‌برداری بزرگ بنام "هسپرایدز استیت"[3] است که به "انجمن اعتبار ساختمان"[4] تعلق دارد. انجمن‌های ساختمانی، احتمالاً "، رویکترین، کلاه‌بردار قرن هستند. نقل خود من، سه‌گرو، خود

2.High 3.Hesperides State
4.Credit Building Society

نوعی کلاه‌برداری است. اما یک کلاه‌برداری آشکار است. ولی، لطف کلاه‌برداری انجمن‌های ساختمانی در این است که، برخلاف آنها، تصور می‌کند که انجمن به‌آنها خدمت می‌کند. آنها، اینطور را بازپس می‌زند و مردم، دست آنها را می‌لیسند، بعضی اوقات، فکر می‌کنم که بدم می‌آید. صاحب "همه‌ایده‌راست" را از میان بردارم. صاحب آن باید آدمی عجیب و احتمالا "دوجنسی باشد، که در یک دست "کلید بزرگ" ـ کلید شرکت ـ و با دست دیگر، اسمش چه بود؟ بله، همان چیزی که شبیه شاخ فراسوست و هدایائی از آن بیرون می‌آید. درست است، "شاخ وفور خدمت"، که از داخل آن رادیوهای قابل حمل، بچه‌ها، دندان مصنوعی، آسپرین و نامه‌های فراسوی بیرون می‌آید.

راستش ما ساکنان "الس‌مر" مالک خانه نیستیم. حتی اگر تمام پول آن را هم بدهیم باز "مالک" نیستیم. ما، "صاحبیم". قیمت خانه‌ها، پنج ـ پنجاه است، که ظرف مدت نامبرده سال، قابل پرداخت است. نوع دیگری هم وجود دارد که قیمت نقدی آن، حدود سه ـ هشتاد است و بر دیگ به‌صد ـ هفتاد، سود باید، انجمن اختیار می‌کند. البته، سه ـ هشتاد، هم به‌جیب سازندگان ساختمان، که تحت عنوان "ویلسون و بلوم"[5] معامله می‌کند، می‌رود. این شرکت، خانه می‌سازد اما، از معامله هم سود می‌برد چون تحت نام "بروکز و اسکترباي"[6] آجر، کف‌پوش، لوله، پنجره، ماسه، سیمان و حتی شیشه می‌فروشد. البته، جای تعجب ندارد که تحت عنوان دیگری، برای خارجیوب پنجره، "سر جوسی" هم به‌فروش

5.Willson and Bloom

6.Brooks and Scatterby

می‌رساند. باره، انجمن، در محاطه‌های خود، حدود قانونی را هم رارعایت می‌کند. (این چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم ولی با کشف آن، یکه هم خوردیم).

وقتی "السی‌مر" ساخته شد، یک قطعه زمین ساخته نشده باقی ماند، که به‌نام "پلاتزمیدوز"[۷] معروف شد. ما می‌داستیم که در "پلاتزمیدوز" ساختمان سازی نخواهد شد. گرچه "پلیچ‌لی" قرمی در حال رشد بود و یک کارخانه مرباسازی بنام "روت‌ول" در خیابان بیست‌وششم و یک کارخانه دوچرخه‌سازی در خیابان سی‌وسوم، باز شده بود و جمعیت هم درحال افزایش بود و اجارها هم بالا می‌رفت.

من، هرگز "سرهربرت‌کروم"[۸] و دیگر گله‌گذارهای انجمن ساختمان را نبخشیدم. اما، دهان آنها را موقع‌نوشیدن آب مجسم کردم!

یکسرنیه، ساختمان‌سازی در "پلاتزمیدوز" شروع شد. "هیرایدر" فریاد دردآوری سرداد و اتحادیه "دفاع از مناظرس" تاسیس شد. اما، فایده نداشت. چون، وکلای "کروم" طرف پنج دقیقه خدمت ما رسیدند و "پلاتزمیدوز" ساخته شد. و بعد، با حقه‌ای که "کروم" سوار کرد (آنقدر با مهارت اینکار را کرد، که من فکر کردم او بزرگ منشی کرده است) ما بسیارهای ساکن "هیرایدر" که در فکر صاحب‌خانه شدن بودیم تا ابد برده او شدیم. محافظه‌کارها، بله قربان‌گوها و احمق‌ها می‌گویند که ما صاحبخانه‌های محترمی هستیم. کسی جرات نمی‌کند که غار نعم‌طلائی را بکند. اما، درحقیقت، ما، "صاحبخانه" نیستیم، بلکه اقساطمان به سه رسیده است و درلیس هستیم که بکند قبل از پرداخت آخرین قسط، اضافی بپردازند.

همه ما را خریده‌اند. همه ما را با پول "خودمان" خریده‌اند.

7. Platz Meadows
8. Sir Hfrbert Crum

هرکدام از این تحقیرشده‌های زیر پا مانده، عرقش درمی‌آید تا پولی بابت یک خانه آخری که به "منظره خوب" موسوم است، بپردازد. اما، "منظره‌ای" در کار نیست و زنگی هم به صدا درنمی‌آید. هرکدام از این بدبختها، حاضر است در راه نجات وطنش از بلشویسم، جان خود را هم فدا کند.

از جاده "والپول" پائین رفتم و وارد خیابان "های" شدم. از بازار "سیکس‌پنی" می‌گذشتم که یادم آمد، باید تیغ بخرم. به‌طرف عرضه‌لوازم بهداشتی رفتم. در آنجا، مدیر قسمت، دختر فروشنده را به‌باد ناسزا گرفته بود. در این ساعت از روز، در فروشگاه آدم زیادی به‌چشم نمی‌خورد. گاهی اوقات، اگر بعد از بار شدن فروشگاه به‌آنجا بروید، می‌بینید که دخترها، در یک صف ایستاده‌اند و غرولند می‌کنند. آنها می‌گویند، مشتریان این فروشگاههای زنجیره‌ای، رفتار مناسبی ندارند و باعث تحریک فروشندگان می‌شوند!

مدیر قسمت، یک شیطان زشت کوتاه‌قد و چهارشانه، با سبیلی خاکستری بود که به‌خاطر "پول"، به‌دختر دشنام می‌داد.

ـ نه، تو نمی‌توانستی آن را بشماری. نمی‌توانستی چون خیلی زحمت داشت. اوف.

چشمان دختر را دیدم. برای او جالب بود که آدمی میانسال و چاق که صورتی قرمز دارد، او را در حال ناسزا شنیدن، بخاره کند. به‌سرعت برگشتم و وانمود کردم که دنبال چیزی بخصوصی می‌گردم. مرد دوباره شروع کرد. او خرده آدمهائی بود که دورهم جمع می‌کنند و بعد، مثل یک تیزه و با ازدهای بالدار، به‌طرف تو، هجوم می‌آورند.

ـ تو نمی‌توانستی آن را بشماری، برای تو اهمیت ندارد اگر ما، دو شلینگ از دست بدهیم. اصلاً "برایت مهم نیست. دو شلینگ

برای تو اهمیت ندارد. تو نمی‌خواستی خودت را با شمردن آن به زحمت بیندازی. تو حرِ راحتی خودت، به‌چیز دیگری فکر نمی‌کنی. راستی، به‌دیگران هم فکر می‌کنی؟

این حرفها، پنج دقیقه‌ای طول کشید. دختر را نگاه کردم. حدود هجده سال داشت و کمی هم چاق بود. صورتش مثل احمقها به‌نظر می‌رسید. از آن چهره‌هائی که حاضر نیستند، خودشان را اصلاح کنند.

دختر، رخساری پریده‌رنگ داشت و به‌خود می‌پیچید. درست مثل آن بود که زیر نازیانه باشد. دخترهائی که در فرقه‌های دیگر بودند، وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌شنوند. مرد، یک شیطان کوچک بود. از آن آدمهائی که سینه‌شان را جلو می‌دهند و دستشان را زیر کتشان می‌گذارند و اگر بلند قد بودند، به‌درد گروهبانی می‌خوردند. راستی متوجه شده‌اید، که چطور آدمهای کوتاه‌قد را برای فلدربازی انتخاب می‌کنند؟

مرد، صورتی گچی داشت و دختر، همچنان با رنگ پریده، به خود می‌پیچید. بالاخره، مرد حرفهایش را تمام کرد و مثل یک آدمیرال، شروع به‌قدم‌زدن کرد. منهم برای خرید تیغ به‌طرف عرفه رفتم. مرد و دختر می‌دانستند که من همه‌چیز را شنیده‌ام و هردو می‌دانستند که من می‌دانم، که آنها می‌دانند. اما، دختر وانمود می‌کرد که اتفاقی نیفتاده است و مثل دخترهای فروشنده که از مشتریهای مرد فراری هستند، سعی می‌کرد، فاصله‌اش را با من حفظ کند. صورتش پریده‌رنگ بود و دستانش می‌لرزیدند. دو مرتبه، شیطان کوچک به‌طرف ما آمد و من و دختر تصور کردیم که می‌خواهد دوباره شروع کند. دختر، مثل سگی که تلاق دیده باشد، به‌خود پیچید. اما، از گوشه چشم هم مرا نگاه می‌کرد.

او از من متنفر شده بود ! چون او را موقع ناسزا شنیدن ، دیده بودم . عجبا ! تیغ ها را برداشتم ، درحالی که فکر می‌کردم ، انسان چطور این مسائل را تحمل می‌کند ؟ البته ، خیلی ساده است . اگر در مقام "جواب" باشی ، اخراج می‌شوی . همه‌جا همین‌طور است . به یاد جوانکی افتادم که در فروشگاه زنجیرهای تره‌بار کار می‌کند . یک جوان بیست‌ساله قوی‌هیکل ، با گونه‌هائی مثل گل سرخ و بازوانی ستبر ، که بیشتر به‌کار آهنگری می‌خورد . او پاکت سفید ، کنار غرفه دولا می‌شود و دستهایش را به‌هم می‌مالد و می‌گوید "بله فرمان ، کاملا "درست است ، قربان ، دراین موقع سال ، هوای دلچسبی است. چکار می‌توانم برایتان بکنم ، قربان؟"

ترس مهلکی در صورتش دیده می‌شود . ترس از آنکه ، مبادا گزارشی به‌ضرر او بدهی و او هم اخراج شود . آخر از کجا بداند که تو بارورس نیستی ؟

ترس ! ما درون "آن" نمونه‌وار و "آن" جزئی از ماست . کسی که نمی‌خواهد شغل خود را از دست بدهد ، از جنگ ، فاشیسم و کمونیسم و یا چیزهائی از این قبیل می‌ترسد ! یهودی‌ها وقتی به هیتلر فکر می‌کنند ، خیس عرق می‌شوند .

فکر می‌کردم که آن حرامزاده کوچک ، بیشتر از آن دخترک می‌ترسد . چون ، نان‌آور یک خانواده است و شاید در خانه ، آدم مطیع و رامی باشد که در "پشت بام" خیار می‌کارد و به همسرش اجازه می‌دهد که رویش بنشیند و بچه‌ها ، سیبلش را بکشند . او ، خصائصی دارد که منشی‌های اسپانیائی و یا مقامات بالای روسی ، از آن بهره‌ای ندارند . او انسانی مهربان و بهترین همسرها و پدرهاست و خود را وقف فناری دست‌آموز خود کرده است .

همانطور که از در خارج می‌شدم ، احساس کردم نگاه دختر به

رویم سنگینی می‌کند. او اگر می‌توانست، خون مرا به‌زمین می‌ریخت.

۳

یک هواپیمای بمب‌افکن، در ارتفاع کم از بالای سر، ما عبور کرد. ارتفاعش آنقدر کم بود که به‌نظر می‌رسید ممکن است با قطار تصادم کند.

دو دوست، با بارانی مندرس، روبروی من نشسته بودند. ظاهرشان نشان می‌داد که تاجر و یا نقاش روزنامه هستند. یکی از آنها "میل" و دیگری "اکسپرس" می‌خواند. رفتارشان هم بگونه‌ای بود که تصور می‌کردند، من، هم‌نیپ خودشان هستم. در قسمتی دیگر، دو کارمند حقوقی با کیفهای سیاه‌رنگ، مهملات حقوقی سرهم می‌کردند و می‌خواستند نشان بدهند که آدم معمولی نیستند.

من، خانمهائی را که از مقابلشان می‌گذشتم، تماشا می‌کردم. سر "بلچ‌لی" از محله‌های شلوغ عبور می‌کند. اما، آدم با دیدن خیاطهای پرگل و زنهائی که روی پشت‌بامها، قفس پرنده‌ها را می‌شویند، احساس آرامش می‌کند.

هواپیمای سیاه‌رنگ چرخی زد و بعد، در آسمان ناپدید شد. یکی از تاجرها، چشمانش را به‌روی چیزی دقیق کرد. می‌دانستم که به‌چه چیز فکر می‌کند. هرکس دیگری هم که بود، به‌همان موضوع می‌اندیشید. لازم هم نیست که دانشمند باشید تا به‌این مسائل فکر کنید. طرف یکی دو سال که این چیزها را دیده‌ایم، چه کرده‌ایم؟ به‌داخل زیرزمین‌ها نمی‌رفته‌ایم و خودمان را حبس کرده‌ایم.

یکی از تاجرها، روزنامه‌اش را کناری گذاشت و گفت:

ـ برنده‌های "نوبل گیت" می‌آیند.

دو کارمند حقوقی، همچنان، مهملاتی درباره دستمزد و طلفل می‌بافتند. یکی از تاجرها، دست در جیب جلیقه‌اش کرد و یک سیگار برگ برون کشید و بعد، جیب دیگرش را وارسی کرد و پرسید:

ـ کبریت داری؟ "خیکی" خون؟

به‌دنبال کبریت گشتم. ملاحظه کردید ا "خیکی". این خیلی جالب است. برای دو دقیقه از فکر کردن به‌هواپیما دست برداشتم و بذاندام که امروز صبح در حمام دیده بودم، اندیشیدم. بله درست است، من خیکی هستم. بالاتنه‌ام، تقریبا "شکل یک تغار است. اما، جالب اینجاست که تو جای باشی و غریبه‌ها هم، به تو توهین کنند ا فرض کنید، کسی فوز داشت. و با اینکه لوچ بود، آیا باید این را به‌رخ او کشید؟ من جزو آن دسته از آدمهائی هستم که مردم پشت سرهم به‌پشت و سینه‌ام می‌کوبند و تمامشان هم فکر می‌کنند که من از اینکار خوشم می‌آید.

من، امکان ندارد که بدون آن "وانسرز" الاغ صابون‌فروش ا که مشتری پروپا قرص بار "کراون" است به‌آنجا بروم. او در آنجا به‌تحت سیه من می‌کوبد و می‌خواند "اینجا، لاشه "توم بولینگ" بیچاره، دمر افتاده است". این لطیفه‌ای است که احمقهای درون آن بسار، از شنیدن آن خسته نمی‌شوند. انگشتهای "وانسرز" مثل میله‌های آهن است. آنها فکر می‌کنند که آدمهای جای احساسات ندارند.

ناخر، دوباره کبریت را از من گرفت و دندانهایش را خلال کرد و بعد آن‌را پس داد. چیز عجیبی به‌فکرم افتاده‌بود. بله، حرف مردم از یک‌جهت، درباره آدمهای جای درست است. این حقیقت

دارد . مردی که جانی مادرزاد است ـ نگوئیم از بچگی جانی شده است ـ مثل دیگر آدمها نیست . او در یک هواپیمای اختصاصی ، مصحک و سبک زندگی می‌کند !

من در طول زندگی‌ام ، هم جانی بوده‌ام و هم لاغر و می‌دانم که جانی ، چه فرقی در شما بوجود می‌آورد . مثلاً باعث می‌شود که شما چندان سخت‌گیر نباشید . من شک دارم ، آدمی که چیزی بیش از یک "جکی" بوده است ، بداند "عالیت" چه حسی می‌دهد . چطور باید بداند ؟ او که این چیزها را تجربه نکرده است . او حتی در یک نمایش نوازیک هم نمی‌تواند ظاهر شود . چون ، صحنه‌ای که یک مرد جانی در آن حضور داشته باشد ، دیگر نوازیک نیست . کمدی است .

فرض کنید ، رل "هاملت"[۶] را به یک آدم جانی بدهند ، یا آنکه "اولیور هاردی"[۷] در نقش "رومئو"[۸] ظاهر شود . جالب اینجاست ، چندی قبل که رمانی به‌نام "احساسات از دست رفته" می‌خواندم ، به همین فکر افتادم . شخصیت داستان که جوانی پریده‌رنگ و مومشکی است و سراپایش هم غرق در احساسات می‌باشد ، درمی‌یابد که دوست دخترش با جوان دیگری ، رفته است . داستان نفربا" اینگونه بود :

"دیوید" در اطاق بالا و پائین می‌رود . دستهایش را به‌پیشانی می‌گذارد . او از خبری بهت‌زده شده است و برای مدتی نمی‌تواند آن را باور کند . "شهلا" به او نارو زده است . نه نمی‌توانست اینطور باشد . اما ، یکمرتبه خود را روباروی واقعیت تلخ می‌بیند و چون تاب تحمل از کف داده است ، سر به‌گریه برمی‌دارد .

۱ـ یکی از شخصیت‌های شکسپیر .
۲ـ هنرمند فقید سینما .
۳ـ یکی از قهرمانان شکسپیر .

به‌هرحال، چیزی شبیه به‌این بود، می‌بینید، مردم ــ برخی از مردم ــ دلشان می‌خواهد که رفتاری اینگونه داشته باشند. اما، مردی مثل من چطور؟ فرض کنید، "هلدا" در تعطیلی آخر هفته، با مرد دیگری فرار کند ــ البته من از این کار او استقبال هم می‌کنم ــ و باز فرض کنید که وجود او برایم مهم باشد، آیا باید گریه کنم؟

یعنی، کسی انتظار دارد که این‌کار را بکنم؟ شما هم اگر شکل و شمایل مرا داشتید، نمی‌توانستید از این‌کارها بکنید! این عمل ناپسندی است.

قطار، از بیست یک تپه خاکی عبور کرد. بامهای قرمزرنگ خانه‌ها، همانهائی که با بمب منهدم خواهند شد، زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. چقدر مسخره است که ما به‌بمب فکر می‌کنیم. البته، آمدن بمب‌افکن‌ها، مسأله‌ای نیست. گرچه، دیر یا زود هم پیدایشان می‌شود.

آدمهای خوشحال که "کرونیکل" می‌خوانند، می‌گویند در آن نوشته شده است که این‌روزها، بمب‌افکن‌ها نمی‌توانند هواپیمائی کنند. چون، اسلحه‌های ضدهوائی، آنها را مجبور کرده تا در ارتفاع بیست هزارپائی پرواز کنند. البته مطمئن‌اند که، بمبها نمی‌توانند به‌روادخانه‌ها آسیب برسانند ولی جاهائی مثل "الس‌مر" را هدف قرار می‌دهند.

دراین فکر بودم که جائی هم چیز بدی نیست. یک مرد جاق، چه پیش اسقف باشد و چه نزد دلال، خود را مثل آنکه در خانه‌اش باشد، آسوده احساس می‌کند. "رتها" هم بیش از آنچه دیگران خیال می‌کنند، از زندگی با مردهای جاق احساس خوشبختی می‌کند. بعضی‌ها، فکر می‌کنند که رتها، مردان جاق را با تحقیر نگاه

می‌کند. این تصوری باطل است. اگر مرد بتواند با حیله‌گری به زن بقبولاند که عاشق "اوست" زن دیگر او را با دیده دیگر نگاه می‌کند. به‌خاطرهم دانسته باشید که من همیشه جای سودمام و حدود هشت یا نه سال است که اضافه وزن پیدا کرده‌ام.

گرچه، من، روحاً و قلباً "جای سیم. به. اشتباه نکنید، می‌گویم که من مثل یک گل حساسم و در پشت لبخند چهره‌ام، قلب، رئوفی دارم. شما هم اگر این‌جنس بودید، نمی‌توانستید در کار بیمه وارد شوید.

من، آدمی بی‌احساسم که با محیط جور می‌شوم. در همه‌جای دنیا هم، اجناس‌با پورسانت فروخته می‌شوند و زندگی‌ها مادی و خالی از احساسات است و آدمهائی مثل من، به‌این قبیل کارها روی می‌آورند. من، در هر شرایطی، به‌دنبال چرخاندن، زندگی‌ام هستم. اما، در درونم، چیزدیگری‌هم وجود دارد. چیزی که از گذشته برایم به‌یادگار مانده و بعداً در آن باره، برایتان خواهم گفت.

من جای هستم، اما، درونم، لا غر است. آیا برایتان شگفت‌آور است که در درون مردی چاق، شخصیتی لاغر جای گرفته باشد و از درون یک تخته سنگ، مجسمه‌ای، یافت شود؟

مردی که، کمربند را از من گرفته بود و از پشت روزنامه "اکسپرس" دستهایش را خلال می‌کرد، گفت:

ـ "پاها" که خودشان نمی‌توانند، زیاد راه بروند.

ـ نمی‌تواند قاتل‌ها را بگیرند، چطور می‌توانی یک جفت پا را شناسائی کنی؟ لعنتی‌ها، همه‌شان مثل هم هستند، درسته؟

ـ شاید با آن کاغذهائی که دور "پاها" بوده، ردپائی پیدا شود.

سقف حمامها، درست مثل یک دشت وسیع، در حیاطهای پیچ در پیچ به‌چشم می‌خوردند. از هر طرف لندن که عبور کنید،

سب نابل خانه، می‌بینید. حتی یک فضای خالی هم وجود ندارد! یا مسیح! چطور ممکن است بمب‌افکن‌ها ما را فراموش کنند؟ شاید هم احتیاری در کار باشد. یعنی کدام احمقی، این روزها اعلان جنگ می‌دهد؟ اگر من جای "هیتلر" بودم، بمب‌افکن‌هایم را به قلب کنفرانس خلع سلاح می‌فرستادم.

در یک صبح آرام یکشنبه، وقتی مردم از روی پل لندن می‌گذرند و ماشین‌ها، نغمه سر می‌دهند و زنها، لباس‌روی بند، پهن می‌کنند، بوم، بوم. خانه‌ها به‌هوا می‌روند، لباسها سلو خون می‌شوند و فناوری‌ها روی جنازه‌ها چهچهه می‌زنند. چه منظره رقت‌باری!

به‌دریای پشت بامها می‌نگرم. نابل‌ها خیابان، ماهی‌فروشی، جایخانه، کارخانه، آپارتمان، کلیسا، ایستگاه آب و برق و... و سکون و آرامش. همچو دشتی بزرگ که خالی از دیو و دد باشد.

گلوله‌ای شلیک می‌شود و کسی را با خود می‌برد. و در این لحظه در تمام انگلستان، از هیچ پنجره‌ای مسلسلی شلیک نمی‌شود. اما، یک، دو و یا پنج سال بعد چه خواهد شد؟

۴

در دفتر کارم به نامه‌ها پاسخ دادم. "وارنر" یکی از دستیاران "وزارت" آمریکاست که یک اطاق مشاوره و با به‌قول خودش، اتاق پذیرائی، نزدیک دفتر من، و بین یک عکاسی و یک مغازه لوازم لاستیکی دارد.

با رفتن پیش "وارنر" کمی فرصت داشتم و می‌خواستم، غذائی بخورم. نمی‌دانم چطور به‌سرم افتاد که به‌یک "سلکسار" بروم.

اینجا از آن مکان‌هائیست که من دارم از آن دوری کنم. از آدمهائی که همه‌ای پیش نا ده بود در همه درآمد دارند. در رستورانهای لندن، چندان بدپرائی نمی‌شود.

اگر می‌خواهید با یک وعده پس، غذا بخورید، می‌توانید به "لیوبر"، "اکسپرس دایری"، "ای.جی.سی" و یا "اسک ساز" بروید و یک "پینت" عد که از آبجو هم ارزانتر است، با نان مرغانی بخورید. در خارج "سلک‌بار" پسر بچه‌ها، با فریاد، چاپ اول روزنامه‌های عصر را اعلام می‌کردند.

پشت پیشخوان فرمز رنگ، دختری با کلاه سفید مخصوص آشپزها، پخ درست می‌کرد و از گوشه‌ای، صدای رادیو بلند بود. با خودم فکر کردم که آخر، چرا به اینجا آمده‌ام؟ یک جور مکانهائی، دل مرا پائین می‌آورد. در اینجا همه‌چیز، درجه یک و درخشان است! همه‌چیز در دکور خلاصه می‌شود و غذائی در بین نیست! فقط، غذا با اسامی آمریکائی وجود دارد! نه غذاهائی که نمی‌توانید طعم آن را حدس بزنید و به‌وجود آن هم شک دارید!"

همه‌چیز از درون، شوب، شده و با فوطی بیرون می‌آید. آشپزی درکار نیست. چهارپایه‌های بلندی که باید روی آنها بنشینید. و آشپزخانه که دور از دور غذا را پر کرده و اشتهای تسلیماتی که با صدای رادیو، درهم آمیخته. گوئی اینست که غذا و آشپزی، اهمیتی ندارد! هیچ‌چیز جز "درخشندگی" مهم نیست!

این روزها، همه‌چیز درجه یک است. حتی گلوله‌هائی که "هیتلر" برای شما در نظر گرفته است.

یک قهوه بزرگ و یک جفت سوسیس سفارش دادم. در خارج "سلک بار"، یک پسر بچه روزنامه‌فروش فریاد می‌زد "استاندارد اسایرد". به عکسی که روی رادیوش بود نگاه کردم. پاها، کفش

تازه". فقط "پاها" جلب توجه می‌کرد. دو روز قبل، پاهای یک زن در سالن انتظار فطار پیدا شده بود. با این اخبار متمتع، به‌نظر می‌آمد که تمام ملت هوش و حواسش دنبال این پاهای لعنتی بود!

تو، نمی‌توانی دست به‌جنایت بزنی، مگرآنکه، معتقد باشی، به‌خاطر آن، در جهنم کباب خواهی شد.

کاری به‌یکی از سوسیس‌ها زدم. با مسیح! شرافتمندانه می‌گویم که انتظار داشتم، بی‌مزه باشد. اما این... خوب، برای خودش تجربه‌ایست. بگذارید بخورم و برایتان شرح دهم.

سوسیس، یک پوسته لاستیکی داشت. که البته، چندان، مناسب دندان من نبود. و من، قبل از آنکه، دندانهایم را درمیان پوست آن بنشانم، حرکات اره‌واری انجام دادم. و بعد یکمرتبه ـ پوپ، چیزی مثل یک مرواريد فلابی در دهانم ترکید. یک چیز نرم وچندشاک. دهانم را پر کرد. اما مزه‌اش! نه، برای لحظه‌ای نمی‌توانستم باورکنم. دوباره زبانم را دور آن گرداندم. ماهی بود. یک سوسیس، آنچه که به "فرانکفورتر" معروف است، با ماهی پر شده بود! بدون آنکه قیافه‌ام را بخورم، بیرون آمدم، فقط "خدا" می‌داند که مزه چه داشت!

در خیابان، پسربچه روزنامه‌فروش "استارد" را جلو صورت من گرفت. "پاها، اشیاء وحشتناک، تمام پرندها، پاها". غذا را دور دهانم می‌چرخاندم و دنبال محلی می‌گشتم تا آن را تف کنم.

به‌یادم آمد که در روزنامه، درباره کارخانجات غذاسازی آلمان، خوانده بودم که هرچیز را از چیز دیگر، درست می‌کنند. مثلا"، از ماهی، سوسیس می‌گیرند و لابد خود "ماهی" از چیز دیگری درست شده بود. احساسی به‌من دست داد. درست مثل آن بود که به دنیای مدرن گاز زده‌ام تا جنس آن را دریابم. این نحوه زندگی ما،

دراین زمانه است. همه‌چیز، درجه یک و مطاوم. هرچیز از چیز دیگر درست می‌شود.

همه‌جا، لامپهای مهتابی می‌درخشند و بالای سرت، سقفهای شیشه‌ای یک‌شکل را می‌بینی. رادیوها، صدائی یکنواخت دارند و گوسالمها زیر درختان میوه، می‌چرند. موقع غذا خوردن، دندانت درون جسم سختی مثل "سوسیس" فرو می‌رود. اینها چیزهائیست که گیرت آمده است. ماهی فاسد، درون پوسته لاستیکی و بمب‌های چرکینی که داخل دهانت منفجر می‌شوند!

وقتی دندانهای جدیدم را گرفتم، احساس بهتری به‌من دست داد. آنها، خیلی خوب روی لثه‌هایم قرار گرفته بودند. اما، این معجزه است که با داشتن دندان مصنوعی، احساس جوانی کنی. در ویترین یک مغازه، سعی کردم، به‌خودم لبخند بزنم. دندانهایم چندان بد نبودند. گرچه "وارنر" اوران می‌گیرد، اما یک هرمند است. در پی آن هم نیست تا از شما، یک وسیله سلمانی برای خمیردندان بسازد. او قفسه‌ای پر از دندان مصنوعی دارد، وهمچو جواهرفروشی که، گوهر انتخاب می‌کند، برای شما دندان می‌آورد. از هر ده نفر، نه نفر فکر می‌کنند که دندان من، طبیعی است.

به‌عکس تمام قدم در پنجره ویترین یک مغازه نگاه کردم. یک خوردم. بله، جای بودم، اما، نوی ذوق نمی‌زدم. به‌قول خیاطها "شکل توپر"ی دارم. به‌این فکر می‌کردم که، زندگی هنوز در یک پیر جاریست.

به‌یاد هفده پوندم افتادم و اینکه، می‌توانم آن را برای یک "رن" خرج کنم. خوب، می‌توانم تا قبل از تعطیل شدن "بار"ها، یک "پینت" بزنم. البته، این برای مثل دندانهایم بود!

احساس می‌کردم که با هفده بود، ثروت زیادی دارم. از یک

جاده سیگارفروشی . یک سیگار "سکس‌پنی" خریدم . این سیگار ، همچنه اینچ طول دارد و با تدرول دور آن شما را مطمئن می‌کند که سیگار ، از "هاوانا" آورده شده است . به‌نظر من ، کلم‌هائی که در "هاوانا" رشد می‌کنند ، مثل جاهای دیگر هستند . وقتی از "بار" بیرون آمدم ، خودم را کاملا "متفاوت احساس می‌کردم .

دو پیمانه "پینت" وجودم را گرم کرده بود و دود سیگار که در اطراف دهانم حلقه می‌بست ، احساس تازگی و آرامش برایم به‌ارمغان می‌آورد . یک‌مرتبه احساس کردم که متفکر و فیلسوف شده‌ام و افکارم روی جنگ و هواپیمائی که امروز صبح دیده بودم ، متمرکز شد . گوئی احساس "پیامبر" ی می‌کردم و می‌توانستم عاقبت دنیا را پیش‌بینی کنم .

برای آنکه از سیگارم لذت ببرم ، آهسته قدم برمی‌داشتم . جمعیت آنقدر زیاد بود که به‌زحمت می‌شد راه رفت . روی چهره تمام مردم لندن ، آثار دیوانگی به‌چشم می‌خورد . ترافیک سنگین بود . اتوبوسهای بزرگ قرمزرنگ ، با سروصدا ، از بین دیگر ماشین‌ها ، راه خود را به‌جلو باز می‌کردند و موتورسیکلت‌ها ، فرش‌کنان ، می‌گذشتند . سروصدا ، آنقدر زیاد بود که "مرده" را بیدار می‌کرد ، اما ، این "جماعت" را به‌خود نمی‌آورد .

احساس کردم که تنها "فرد" بیدار ، در شهر خواب‌زدگان متحرک "هستم .

البته این توهمی بیش نبود . وقتی درمیان فرنچ‌ها هستی ، شاید تصور کنی که اینان "مجسمه" های مومی‌اند . گرچه ، آنها نیز شاید درباره تو ، همین‌طور بیاندیشند .

این احساس "پیامبر" ی که در دروں من فریاد می‌زند "جنگ که پایان همه چیز است ، در گوشه‌ای پنهان شده" کم و بیش فریاد

خود را در ضمیر بسیاری از این مردم، سر داده است. حتی، می‌شود گفت، درمیان مردمی که در آن لحظه از خیابان می‌گذشتند، بودند کسانی که، در خیال خود، تلنگ گلوله‌ها را حس می‌کردند. به هرچه که فکر کنی، همیشه یک میلیون آدم، در همان لحظه، به‌آن اندیشیده‌اند.

اما، احساس من می‌گفت، "همه ما، روی هرنه مستقلی هستیم که کسی جز "تو" از آن خبر ندارد."

به‌چهره‌هائی که می‌گذشتند، نگاه کردم. مثل بوقلموسهای ماه نوامبر به‌نظر می‌رسیدند. و نمی‌دانستند که چه‌چیز، انتظارشان را می‌کشد. مثل این بود، که چشمانم به‌اشعه ایکس مجهز شده‌اند و می‌توانند، اسکلت‌ها را ببینند. من، چند سال بعد را دیدم. این خیابان را سه‌یا پنج سال بعد از جنگ مجسم کردم (می‌گویند در ۱۹۴۱ اتفاق می‌افتد). نه، نکه‌نکه نشده است. فقط تغییر کوچکی کرده. وینترین‌ها خالی و مملو از گرد وخاک است. در گوشه‌ای از خیابان، یک بمب بزرگ دیده می‌شود ــ یک بلوک ساختمانی به گونه‌ای سوخته است که به‌یک دندان خالی شده می‌ماند ــ همه‌جا، به‌طرز غریبی، ساکت است. و همه مردم لاغرند. یک گروه سرباز، که به‌نازکی سیگار هستند و چکمه‌هایشان را به‌زور می‌کشند، در خیابان رژه می‌روند. گروهبان که هیکلی لاغر و سبیلی قهوه‌ای‌رنگ دارد، مثل عصا فورت داده‌ها، راه می‌رود و سرفه می‌کند. و به دنبال سرفه، اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. و درمیان سرفه‌ها، با همان روش قدیمی داد می‌کشد "به‌چپ، چپ، قدم‌رو، یک، دو یک...." اما، دوباره به‌سرفه می‌افتد و صورتش به‌رنگ صورتی و ارغوانی می‌گراید و بار، اشک از چشمانش، سرازیر می‌شود.

بلندگوها، عربده‌کنان می‌گویند، که نیروهای ما، صد هزار اسیر

کرمخاند . و من ، فریاد ضجه‌آور کودکی را می‌شنوم که نان طلب می‌کند . و مادر ، که دیگر بیش از این نمی‌تواند تحمل کند ، بر سر کودک داد می‌کشد و می‌گوید :

ـ خفه شو ، حرومزاده .

و بعد ، به‌ماتحت کودک می‌کوبد . چون نانی وجود نـدارد و قرار هم نیست که وجود داشته باشد . پوستر‌ها ، انواع غذاها ، ظرف روغن و باتونهای لاستیکی و سلسلها را کـه از پنجـره‌ها شلیک می‌شوند ، می‌بینم . همه‌چیز را می‌بینم .

یعنی اتفاق خواهد افتاد ؟ کسی نمی‌داند . شاید روزی ، باور کردن آنهم غیرممکن باشد . روزی به‌خود می‌گویم که اینها وحشتی است که از روزنامه‌ها تراوش می‌کند . اما روزی دیگر ، با گوشت و پوستم ، درمی‌یابم که گریزی از آن وجود ندارد .

وقتی به‌چهارراه "چارسیگ" رسیدم ، پسربچه‌های روزنامه‌فروش بانگ برداشته بودند . خبر از آخرین چاپ روزنامه‌های عصر می‌دادند . روزنامه‌ها ، بار ، با سیملاتی درباره قتل پرشده بود . "پاها ، نظر جراح معروف" . بعد ، عکس دیگری ، نظر مرا به‌خود جلب کرد . "عروسی شاه‌زوگ به تعویق افتاد" .

"شاه‌زوگ" چه اسمی ، مشکل می‌شود باور کرد که شخصی با چنین نامی ، یک "آدمخوار" نباشد . امـا درسـت درهمان لحظـه ، اتفاق حالبی افتاد . اسم "شاه زوگ" ـ البته تصور می‌کنم ، طی چندباری که در طول روز ، آن اسم‌را دیده بودم ، نام "شاه‌زوگ" با سروصدای ماشین‌ها با بوی پیس اسب ، و با چیز دیگری آمیخته شـده بود ـ خاطراتی را در من زنده کرد .

گذشته ، چیـز سمجی اسـت . در تمام اوقات با شماست و به‌نظر من ، ساعتی نبوده که درباره اتفاقات ده یا بیست سال گذشتـه که

مثل اراجیف تاریخی ، واقعیت هم نداشتماند ، فکر نکرده باشید .

گاه ، با دیدن یک منظره ، شنیدن یک صدا و یا استشمام یک رایحه ، به‌گذشته برمی‌گردید . اما ، گذشته فقط در شما زنده نمی‌شود ، شما درون گذشته می‌روید ، و درآن لحظه ، برای من ، ایسن چنین شد .

به‌سی‌وهشت سال قبل برگشتم و خودم را در کلیسای روستائی "لوربین‌فیلد" یافتم ، ظاهرا "در خیابان "استرند" قدم می‌زدم ، چاق بودم و چهل‌وپنج سال از سنم می‌رفت و دندان مصنوعی داشتم . اما ، در درون من ، "جورج بولینگ" هفت ساله ، کوچکترین پسر "ساموئل بولینگ" فروشنده غله‌وبذر ، ساکن شماره ۵۷ خیابان "های" در "لوربین‌فیلد" زنده می‌شد .

صبح یک روز یکشنبه بود و می‌توانستم ، بوی کلیسا را حس کنم . چطور آن را حس می‌کنم ! ؟ کلیساها ، بوی رطوبت و خاک می‌دهند ، و این بو ، با بوی شمع‌ها و "بخور" و موشها و صابون زرد و لباسهای پشمی ، درهم می‌آمیزد . اما ، همان بوی خوش خاک است و بوی "کیکی" که مثل بوی مخلوط شدن مرگ و زندگیست . و اجسادی که دیگر از هم پاشیده شده‌اند .

در آن روزها ، قد من ، چهار پا بود و روی بالش می‌ایستادم . تا از روی نیمکت ، جلو خودم را ببینم . درهمان حال می‌توانستم ، لباس پشمی مادر را که زیر دستم بود و لبه‌یقه‌مانند "آنسون" را که دور گردنم بسته شده بود و جورابهایم را که تا زیر زانویم کشیده شده بود ، (آنوقتها ، جورابهای من اجباری بودند) حس کنم و نغمه ارگ و دوهزار دانش آموز را که سرود مذهبی می‌خواندند ، بشنوم .

در کلیسای ما ، دو نفر ، سرود خوان اصلی بودند . یکی از آنها ،

ماهی‌گیری به‌نام "شونر" بود و دیگری، "ودرال" پیر نام داشت که تابوت‌ساز و مرده‌شور بود. آنها، در سالن کلیسا، روی نیمکت مردیک میز خطابه، روبروی هم می‌نشستند.

"شونر" چاق و کوتاه‌قد بود و چهره‌ای، صورتی‌رنگ و آرام با دماغی بزرگ و سبیلی آویزان داشت. "ودرال" کاملا" متفاوت بود. یک شیطان خشن و قوی و لاغر که شصت سال داشت و صورتش آدم را به‌یاد "جمجمه مرگ" می‌انداخت و موهایش هم خاکستری رنگ بود. من هرگز انسان زنده‌ای را ندیده‌ام که شبیه اسکلت باشد.

خطوط جمجمه او، کاملا" آشکار بودو پوستی کاغذمانند داشت و آروارهاش که مثل آرواره یک اسکلت مرده آناتومی بسالا و پائین می‌رفت، با دندانهای زرد رنگ نژشین شده بود. او، علیرغم، خمیدگی‌اش، همچو آهن، محکم به‌نظر می‌رسید. گویا خیال داشت، صد سال عمر کند و قبل از مردن، برای همه کسانی که در کلیسا بودند، تابوت بسازد.

صدای آن‌دو نفر نیز با هم فرق می‌کرد. "شونر" صدائی زیر و حزن‌آلود و دردمند داشت. (درست مثل آن بود که جاقوشی در گلوگاه کسی باشد و او، آخرین فریاد کمک را سر دهد). اما صدای "ودرال" رسا و سنگین بود. (درست مثل آنکه، بشکه‌های بزرگ را در زیر زمین بغلطانند). اگرچه، صدای زیادی بیرون می‌داد. اما، معلوم بود که هنوز ذخیره هم دارد.

آن‌دو، سرودهای مذهبی می‌خواندند. و همیشه این "ودرال" بودکه کلام آخر را می‌خواند. به‌نظر من، آنها باهم دوست بودند، گرچه، با منطق بچه‌گانه‌ام، تصور می‌کردم، که دشمن خونی یکدیگرند و سایه هم را با تیر می‌زنند.

"شونر" می‌خواند، خداوند شبان من است" و بعد "ودرال"

ادامه می‌داد "بنابراین، به‌چیزی محتاج نیستم". همیشه هم معلوم بود که کدامیک ماهرتر است. من، عادت داشتم که به‌دنبال سرود "صیهون، شاه آمورتیز"[1] و "اوگ، شاهشان"[2] بگردم (اینها را، نام شاه "زوگ" به‌یادم آورد).

"شوتر" با "صیهون، شاه آمورتیز، شروع می‌کرد و بعد، شاید برای نیم ثانیه صدای بقیه شنیده می‌شد که می‌گفتند "و..و و" و بعد، همه در صدای سنگین و موج‌دار "ودرال" که می‌خواند "اوگ، شاه بشان" گم می‌شدند.

خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم، صدای رسا و سنگین او را وقتی "اوگ" را ادا می‌کرد، به‌گوش شما برسانم. او "و" را طوری می‌خواند که من در عالم بچگی، فکر می‌کردم، این صدای "گ" شاه بشان" است. وقتی هم که اسمها را به‌درستی شناختم، تصویری خیالی از "اوگ" و "صیهون" ساختم.

من آنها را در قالب یک جفت مجسمه بزرگ مصری که عکسشان را در دایرةالمعارف دیده بودم، مجسم می‌کردم. مجسمه‌های بزرگ سنگی، که سی‌پا ارتفاع داشتند و روی تخت و در مقابل هم نشسته بودند. هر دو، دستها را روی زانوها گذاشته و لبخند مرموزی بر گوشه لبانشان نقش بسته بود.

و من، آن احساس مخصوص ــ فقط یک احساس، و نه واقعیت ــ و بوهای خوش و صدای خش‌خش لباسهای روز یکشنبه و نغمه ارگ کلیسا را به‌یاد می‌آورم. این مراسم، به‌گونه‌ای بود که گوئی، وجود آن همچون "کتاب مقدس" الزامی است. روی دیوار، نوشته‌هائی به

1.Sihon King of Amorties

2.Og King of Bashan

چشم می‌خورد که تو، تمام آنها را از "بر" می‌دانستی. حتی هنوز هم آنها را به‌یاد دارم. و بچه‌های اسرائیل، در مقابل چشمان خدا گناه کردند. و "آشر"[3] که پیمان‌شکنی آنها را می‌دانست، به دنبال آنها از "دن" تا "بیرشبا" را زیر پا گذاشت. به‌زیر دندهٔ پنجم او زدند و او مرد.

تو، هرگز این‌ها را نمی‌فهمی. نه‌می‌خواهی و نه سعی می‌کنی که بفهمی. این درست، به‌داروئی خوشمزه می‌ماند که باید بلعیده می‌شد. مهملاتی درباره آدمهائی که نامهای عجیب دارند و با لباسهای زیر و ریشهای بلند، و سوار بر شتر بیابند و درختهای سدر را پشت سر می‌گذارند و کارهای محیرالعقول می‌کنند، قربانی هدیه می‌دهند، از میان کوره‌های آتش می‌گذرند و طعمهٔ نهنگ‌ها می‌شوند. و تمام اینها، با بوی خوش گورستان و خش‌خش لباسها و نغمهٔ ارگ درهم آمیخته بود.

این دنیائی بود که با دیدن تصویر "شاه روگ" به‌آن برگشتم. اما، دنیائی خیالی نبود، من آن را لمس‌کردم. گرچه، این اوهام، زودگذرند، اما، اثر خود را باقی می‌گذارند. بعضی وقتها که از تخیلات خود بیرون می‌آئی، احساس می‌کنی که از درون آب برخاسته‌ای. اما، این بار، فرق می‌کرد. تخیلات من، به‌سال ۱۹۰۰ برمی‌گشت و این درحالی بود که من، هوای آن زمان را به‌درونم کشیده بودم، و حالا، با چشمهای گشوده، می‌بینم که این احمقهای لعنتی، به‌عقب و جلو فشار می‌آورند. می‌دانم که صبح یکشنبه، در "لوورین‌فیلد" سی سال پیش، از سطر من، واضح‌تر از بوسترها و بوی گند بنزین و غرش موتورهاست.

3. Asher

سیگارم را دور انداختم و آهسته، شروع به‌قدم زدن کردم. بوی لاشه‌ها به‌مشامم خورد. بله، من به "لوورسین‌فیلد" سال ۱۹۰۰ برگشته بودم. اسب بارکشی که همیشه کنار آبشخور بارار، بسته می‌شد، هنوز توبره خود را بر گردن دارد. "مادر هیلر"[۴] در شیرینی‌فروشی‌اش، کار می‌کند و "لیدی رامپلینگ"[۵] ارابه‌ای را می‌راند که درون آن یک پیر با کفل‌های سفید و بازوانی عضلانی، دراز کشیده است. "عمو ازکیل"[۶] به "جو چمبرلین"[۷] فحش می‌دهد. گروهبان بازنشسته ساکت قرمز و بالاپوش آبی کم‌رنگ این‌سو و آن‌سو می‌رود و سپهش را ناب می‌دهد. سنها در حیاط پشت میخانه "جورج" استفراغ می‌کند. "خدا" در بهشت است و "مسیح" بر صلیب رفته و "یونس" درون نهنگ جای گرفته و آنها که کارهای محیرالعقول می‌کردند در کورههای آتش هستند و "صهیون، شاه آمورتیز" و "اوگ، شاه‌بشان" روی تخت‌هایشان نشسته‌اند و به‌هم نگاه می‌کنند ــ کاری انجام نمی‌دهند و فقط در این فکرند که چطور مثل سگهای جهنم، مکانهای خود را حفظ کنند ــ یعنی، اینها برای همیشه از دست رفته‌اند؟ من مطمئن نیستم، اما می‌گویم که دنیای خوبی برای زندگی کردن بود و مهم مثل تو، به‌آن تعلق داشتم.

4.Hiller
5.Rampling
6.Ezekfel

۷ــ نخست‌وزیر انگلستان در ۱۹۱۴.

فصل دوم

۱

"دنیائی" که با دیدن نام "شاه روک" در من زنده شد، کاملا" متفاوت از دنیائیست که حالا در آن زندگی می‌کنم. و شاید برای تو مشکل باشد که باورکنی، من به‌آن "دنیا" تعلق داشتم.

تصور می‌کنم، تا به‌حال تصویری از من در ذهن خود ساخته‌ای ـ یک مرد جاق با صورت قرمز و دندان مصنوعی ـ و ناخودآگاه خیال می‌کنی، که من، در گهواره هم همین شکل و شمایل را داشتم. اما، چهل‌وپنج سال سن خیلی زیاد است، و گرچه، برخی از مردم "تغییر و رشد" نمی‌کنند، اما بقیه، بالا می‌آیند.

من، تغییر زیادی کرده‌ام و فراز و نشیب زندگی‌ام را طی نموده‌ام. البته، بیشتر، نشیب داشته‌ام. شاید، منجره به‌نظر بیاید، ولی، اگر حالا، پدرم مرا می‌دید به‌من افتخار می‌کرد، چه، برای او شکست‌آور بود که پسرش، صاحب یک اتومبیل است و حسابهای با حمام دارد، من، بالاخره از "حد" خودم گذشتم و به‌جاهائی رسیده‌ام

که در قدیم و روزگار قبل از جنگ ، حتی خواب آن را هم نمی‌دیدم .

"قبل از جنگ" ، تعجب می‌کنم که چقدر دراین باره صحبت می‌کنیم و همیشه هم سئوال می‌شود ، کدام جنگ؟ به‌نظر من ، "ناکجا آبادی" که مردم به‌آن فکر می‌کنند و به‌قبل از جنگ برمی‌گردد ، ممکن است قبل از جنگ "بوئر"[1] باشد . من در ۱۹۸۳ متولد شدم و جنگ "بوئر" را به‌یاد دارم . پدر و عمو "ازکیل" هم درباره آن زیاد حرف می‌زدند .

خاطرات دیگری هم دارم که به‌یک‌سال قبل از جنگ برمی‌گردد . اولین چیزی که به‌یاد می‌آورم بوی "سوس غله" است . اگر از راهرو سنگی که آشپزخانه را به‌مغازه وصل می‌کرد ، می‌گذشتید ، بوی "سوس غله" بیشتر به‌مشامتان می‌خورد . مادر ، برای جلوگیری از ورود من و "جو"[2] (برادر بزرگترم) بین آشپزخانه و مغازه ، یک "در" چوبی گذاشته بود .

یادم می‌آید که آنجا می‌ایستادم و نردها را می‌گرفتم و بوی سوس غله کما بوی گچ راهرو درهم آمیخته بود ، بینی‌ام را غلغلک می‌داد . چند سال بعد ، "در" را شکستم و به‌مغازه رفتم . یکمرتبه یک موش که داخل ظرف آرد وول می‌خورد ، از آن بیرون‌پرید و به طرف من آمد . تمام بدنش سفید شده بود . در آن‌وقت ، من شش ساله بودم .

وقتی که چهار ساله بودم ، فهمیدم که صاحب یک سگ شده‌ایم . اسمش "تیلر"[3] ، و از یک نژاد انگلیسی بود ، که البته ، این روزها دیگر از مد افتاده است !

1.Boer
2.Joe
3.Miller

من او را زیر میز آشپزخانه یافتم . و این درحالی بود که به‌او یاد داده بودند ، چیزها را بگیرد . مغازه با ترازوهای بزرگ و وزنه‌های چوبی و خاک‌انداز و نوشته سفید پشت شیشه و "قنج"های داخل قفس، یکی یکی در ذهن من جای گرفتند . ــ چون شیشه ویترین ، همیشه پوشیده از گرد و غبار بود . اینها از خارج مغازه ، پیدا نبود ــ با گذشت زمان ، شما بهتر می‌توانید روی پاهای خود بایستید و جغرافی یاد بگیرید . تصور می‌کنم "بین فیلد" در "آکسفورد شایر"[4] بود" و پنج مایل از "تایمز"[5] فاصله داشت و مثل دیگر شهرکها ، دو هزار نکته را در خود جای داده بود ، ــ متوجه شدید ، گفتم بود. گرچه خیلی مکانهای دیگر هنوز هم هستند ــ و نیه ماهورهائی فراوان داشت . در نوک تپه‌ها ، جنگل تاریکی بود که در میان آن یک قصر بزرگ سفید دیده می‌شد . این "قصر بین فیلد" بود و به‌آن نواحی هم "آپرسن فیلد"[6] می‌گفتند .

هفت ساله بودم که به‌وجود این قصر پی بردم . در آن زمان ، من وجب به‌وجب شهر را می‌شناختم . مغازه ما و خانم شیرینی‌فروش "هیلر" در خیابان "های" قرار داشت . مادر "هیلر" یک جادوگر من بود و مردم می‌گفتند که او تخم چشمها را درمی‌آورد و در بطری می‌گذارد . گرچه ، این هرگز ثابت نشد . کمی باشن‌تر ، مغازه سلمانی بود که برای سیگار و مشروب هم تبلیغ می‌کرد. دودکشهای آجرسازی، از پشت خانه‌ها دیده می‌شد و در وسط بازار "آشخور سنگی" اسبها ، به‌چشم می‌خورد که پر از خاک و پوشال بود .

"قبل از جنگ" و مخصوصا "قبل از جنگ "بوئر" ، تابستان ،

4.Oxford Shire 6.Upper Binfield

5.Times

همیشه در اطراف "سن‌فیلد" پرسه می‌زد. البته می‌دانم که این واقعیت ندارد، اما، فقط می‌خواهم بگویم که چطور این چیزها در من زنده می‌شوند. اگر چشمانم را ببندم و به "لوورمین‌فیلد" فکر کنم ـ حالا در هر سنی، مثلاً "هفت سالگی هم که باشد ـ همیشه تابستان. آسمانی که پوزه‌اش را داخل موسره می‌کند و چمن می‌جود و بعدازظهر داغ در چمن‌زار اطراف‌شهر، و بوی نسکافه را به‌یاد می‌آورم.

هرچند، فصل‌های دیگر را هم به‌خاطر دارم. چون، تمام خاطرات من به‌خوراکی برمی‌گردد. خوراکی‌هائی که در طول سال وجود داشتند. در جولای، شاه‌توت قرمز و در سپتامبر، آلوچه و فندق وگردو و سیب می‌خوردیم. هیچ در تابستان چیز بدی نبود، مخصوصاً "وقتی تشنه بودیم. بعد، بادام‌زمینی و شکر ترش بود. حتی دانه‌های بارهنگ. وقتی تا خانه راه زیادی در پیش داشتیم و گرسنه‌مان بود، از "هیچ" بهتر بودند.

"جو"، دو سال از من بزرگتر بود. وقتی خیلی کوچک بودیم، مادر به "کتی سیمونز"[7] ۱۸ پنس می‌داد تا ما را در بعدازظهرها به گردش ببرد. پدر "کتی" در آبجوسازی کار می‌کرد و جهیزیه بچه داشت. تمام خانواده کارهای عجیب و غریبی می‌کردند. "کتی" دوازده ساله، "جو" هفت ساله و من پنج‌ساله بودم. اما، طرز فکر "کتی" فرق زیادی با ما نداشت. او ناروی مرا می‌گرفت و دستم خود می‌کشید و مرا "بچه" صدا می‌کرد. ما کاملاً "تحت کنترل او بودیم. راه، زیاد می‌رفتیم و البته، درهمین راه، چیزهائی هم می‌کندیم و می‌خوردیم. سر راه، از چمن‌زار "روپر"[8] و مزرعه

7. Katty Simons 8. Ropper

"بیل"[9] که آبگیر و سوسمار داشت، می‌گذشتیم. بهش راه، یک سرسبزی فروشی بود که وقتی روبراهی نداشت و هرکس در آن کاسبی می‌کرد، ورشکست می‌شد ــ این مقاره قبلاً "، سبزی‌فروشی و تعمیرگاه دوچرخه بوده ــ اما، با این حال، برای بچه‌ها جذابیت خاصی داشت. وقتی‌که پولی در بساطمان بود، به‌آنجا می‌رفتیم و دماغمان را به شیشه ویترین آن می‌چساندیم. چهار اونس شیرینی، یک پنی قیمت داشت. و برای چیزی مثل "یخ در بهشت" شش پنی می‌دادیم. ارزش هم سهم پنی قیمت داشت. ما، پاکت "شانسی" هم داشتیم، که در آن، شیرینی، انگشتر طلائی‌رنگ، سوت و یا اسپور چرخها پیدا می‌شد. این پاکت را به‌یک پنی می‌خریدیم. شما این روزها، این پاکت را نمی‌بینید. تمام چیزهای شیرین آن روزها از کلمان رفته است.

وقتی به‌عقب برمی‌گردم، همیشه تابستان است، و من حرارتی را که از دل زمین می‌جوشید و خاک کوچه و نور گرمابخشی را که از میان شاخه‌های درخت صدق می‌گذشت، حس می‌کنم.

من، هر سه نفرمان را می‌بینم که راه می‌رویم و جیر می‌خوریم. "کتی" بازوی مرا می‌کشد و می‌گوید "سها، بچه" و بعد، با فریاد به "جو" می‌گوید، "جو، زود باش برگرد، تو اونو گرفتی".

"جو" یک پسربچه قوی بود. سری بزرگ داشت و همیشه کارهای خطرناک می‌کرد. در هفت‌سالگی، شلوار کوتاه و جوراب‌های کلفت مشکی و چکمه‌های مد آن روز می‌پوشید. من "فراک" می‌پوشیدم ــ یک لباس هلندی که مادرم می‌دوخت ــ. "کتی" موهایش را می‌بافت و لباس مسخره‌ای می‌پوشید که از خواهران بزرگترش به‌او رسیده بود.

9.Mill

کلاهه مضحکی هم به‌سرش می‌گذاشت و دامن او آنقدر بلند بود که روی زمین کشیده می‌شد. خیلی لاغر بود، اما، از "جو" بلندتر به نظر نمی‌رسید.

او سعی داشت تا خود را بزرگ جلوه دهد و رفتاری "خانمانه" داشته باشد. همیشه هم، با یک ضرب‌المثل به‌سان حرف تو می‌دوید. اگر می‌گفتی، "بی‌خیال"، او فورا "جواب می‌داد:

"بی‌خیالی" تا دقت درست شد.

"بی‌خیالی" آویزان بود.

"بی‌خیالی" توی یک طرف بود.

و جوشید و جوشید تا درست شد.

یا اگر اسم او را صدا می‌زدید، می‌گفت "آدم از کار سخت نمی‌میرد" یا وقتی از خودتان تعریف می‌کردید، می‌گفت "غرور قبل از شکست پیدایش می‌شه". خانواده او در یک سوراخ موش کوچک و کثیف، در خیابان پشت آبخوسازی زندگی می‌کردند. خانوادهای پرجمعیت با بچه‌هائی که مثل جانور، بودی بودند.

از همان زمان هم که راه می‌افتادند، به‌مدرسه می‌رفتند (این کار، در آن روزها کار سادهای بود) با اینکه در اطراف می‌پلکیدند و کارهای عجیب و غریب می‌کردند. یکبار، یکی از برادران بزرگتر او، به‌خاطر دزدیدن شلغم، یک ماه زندانی شد.

"جو" می‌گفت که در خانه آنها، پنج نفر، در یک رختخواب می‌خوابند. "کتی" بیچاره، در پانزده سالگی، صاحب اولین بچه خود شد، اما، کسی نمی‌دانست که پدر بچه کیست. شاید، خود "کتی" هم چیزی نمی‌دانست. اهالی مردم می‌گفتند که "بچه" مال یکی از برادران اوست.

"بچه" را به‌پنیم‌خانه سپردند و او هم برای کار کردن به

"والنون" رفت، و کمی بعد، با یک تعمیرکار بی‌چیز ازدواج کرد.

در ۱۹۱۲، برای آخرین بار او را دیدم. من با دوچرخه از "والنون" رد می‌شدم که چند کلبه زشت چوبی کنار خط‌آهن را پشت سر گذاشتم. اینجا، محلی بود که کولیها، با اجازه پلیس در آن سکنی می‌کردند. یک پیرزن پرچین‌وچروک با صورت دودزده که پنجاه ساله به‌نظر می‌رسید از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد و حصیر پاره‌ای را تکان داد. بله، "کتی" بود که در آن وقت حدود بیست‌و هفت سال داشت.

۲

پنج‌شنبه "روز بازار" است. صبح زود، مردها با صورتهای گرد و قرمز کدوتنبل‌وار و روپوشهای کثیف و چکمه‌های آغشته به‌پتگل، درحالی‌که ترکه‌های بلند درخت فندق را حمل می‌کنند، با حیوانات خود به‌بازار می‌آیند. رفت‌وآمد برای ساعتها مختل می‌شود. سگها پارس می‌کنند و خوکها، جیغ می‌کشند. رانندههای وانت فحش می‌دهند و تند و سریع راه خود را به‌جلو باز می‌کنند و سروصدا با آمدن یک سگ به‌اوج خود می‌رسد.

من حتی در این سن‌وسال، از اینکه سگها حیواناتی بی‌آزار و مطیع هستند، بکه می‌خورم. گرچه، یک سگ تا آن‌زمان که نصف مردم شهر سربه‌دنبال او نگذاشته باشند، سگ به‌حساب نمی‌آید. گاهی، چند حیوان وحشت‌زده، عموماً "گوسالهها"، خود را در خیابان رها می‌کنند. اما، چند نفر سر راه‌آنها می‌ایستند و بازوهای خود را مثل پره‌های یک آسیاب تکان می‌دهند و فریاد می‌زنند "وو وو وو". گویا این صدا روی حیوان اثر خاصی دارد و او را می‌ترساند.

اواسط صبح ، چند کشاورز با نمونه‌هائی از بذرهای خود به مغازه می‌آیند . پدر کمتر با کشاورزها معامله می‌کرد ، چون نه‌دانست داشت و نه می‌توانست نسیه بدهد . اما ، معامله‌های کوچکی ، مثل دان مرغ و علوفه و اینجور چیزها ، با آنها انجام می‌داد .

"پرور" پسر که در مزرعه "سیل" کار می‌کرد ، یک خیس حرامزاده بود ، که ریشی خاکستری ، صورتش را می‌پوشاند . او عادت داشت که نیم ساعت در مغازه بماند و به غذای جوجه‌ها ناخنک بزند و بعد آنها را در جیبش بریزد . البته ، بعد از همه اینها ، بدون آنکه خرید کرده باشد ، از مغازه بیرون می‌رفت .

بعد از ظهرها ، میخانه‌ها پر از آدمهای مست بود . در آن روزها ، آبجو ، دو پنس قیمت داشت و برخلاف این روزها به‌آدم ، دل‌وجرات می‌داد . در طول جنگ "بوئر" ، گروهبان بازنشسته عادت داشت ، هر شنبه و پنجشنبه به‌میخانه "جورج" بیاید و ولخرجی کند . گاهی اوقات هم او را می‌دیدی که ارادل و اوباش را دور خودش جمع کرده است . البته ، این برایش گران بود آب می‌خورد . مردم عادت داشتند که در جارچوب "در" خانه‌هایشان بایستند و درحالی‌که آنها از مقابلشان عبور می‌کردند ، سرشان را تکان بدهند . درست مثل آن بود که مراسم تدفین ، انجام شود .

مردم می‌گفتند "به ، سربازگیری شده ، فقط فکرش‌رو بکن . به جوون رعنا مثل او" .

سربازگیری از نظر مردم ، مثل آن بود که دختری به‌خیابان برود . رفتار آنها در قبال جنگ و ارتش خیلی عجیب بود . آنها افکار انگلیسی‌های خوب سالخورده را داشتند و می‌گفتند "کت قرمزها ، نخالهای روی زمین‌اند و هرکس که به‌ارتش ملحق شود از شدت مستی می‌میرد و یکراست به‌جهنم می‌رود ."

اما، درکنار این، وطن پرست های خوبی بودند و "یونیون جکس"[1] را جلو پنجره شان می‌چساندند و از آن، به عنوان نشانه‌ای از ایمان که مانع شکست انگلستان در جنگ می‌شود، یاد می‌کردند.

در آن روزها، همه و حتی "کانفورمیست ها"[2] درباره، رگه سرخ باریک و پسربچه سربازی که در جبهه دوردست جنگ کشته شده بود، آوازهای احساساتی می‌خواندند. به‌یاد دارم، پسر بچه‌ها، به وسیله گلوله‌های "پرنده" کشته می‌شدند. و من هم مات و حیران می‌ماندم ــ یعنی تیراندازی را می‌فهمیدم اما، تصویر صحنه‌ای از پرواز گلوله‌ها، در ذهنم نقش بسته بود. مردم می‌گفتند که "یونژ"ها، بچه‌ها را در هوا خفه می‌کنند و آنها را روی چوب دستی‌هایشان به سیخ می‌کشند.

رفتار مردم در قبال حکومت هم جالب بود. تمام آنها، انگلیسی‌های خالص چشم آبی بودند و سوگند می‌خوردند که "ویکی"[3] بهترین ملکه روی زمین است و بیگانه‌ها کثیف‌اند. اما، در همان حال، کسی به پرداخت مالیات فکر نمی‌کرد و به دنبال راه فرار بود.

قبل و بعد از جنگ، "لوورین فیلد" به "لیبرالیسم"[4] گرایش داشت. در اثنا جنگ، محافظه‌کارها در انتخابات پیروز شدند. البته، من برای درک این چیزها، خیلی جوان بودم، اما می‌دانستم که یک محافظه‌کارم، چون، نوارآبی را بیشتر از نوار قرمز دوست داشتم. من مخصوصاً، این را به‌خاطر زمین خوردن یک مست در خارج سخنانه "جورج" به‌یاد دارم! کسی به‌او توجه نکرد و او هم

۱ــ Union Jacks نام یک فرقه مذهبی انگلیسی.

2. Conformists

۳ــ Viky ملکه انگلستان.

4. Liberalism

برای ساعتها در آفتاب داغ و در خون خود غوطه خورد. وبالاخره خون او پس از خشک شدن به‌رنگ بنفش درآمد.

در ۱۹۰۶، من آنقدر بزرگ شده بودم که مفهوم انتخابات را کم‌وبیش بفهمم. در آن اوقات، من یک لیبرال بودم. چون، همه مردم، لیبرال بودند. مردم کاندیدای محافظه‌کار را تا نیم مایل تعقیب کردند و او را به یک لجن‌زار که پر از مرغابی بود، انداختند. مردم، درآن روزها، سیاست را به‌طور جدی دنبال می‌کردند و عادت داشتند که تخم مرغ گندیده‌هایشان را برای روز انتخابات ذخیره کنند.

به‌یاد دارم، وقتی، جنگ "بوئر" شروع شد، فیل‌وقال عمو "ازکیل" بالا گرفت. عمو "ازکیل" یک مغازه کوچک کفش فروشی در یکی از کوچه‌های خیابان "های" داشت و وصله پینه هم می‌کرد. خوب، کاسبی بخورونمیری بود و می‌رفت که بهتر هم بشود. اما، از آنجا که عمو "ازکیل" مجرد بود، این مساله مهمی به‌حساب نمی‌آمد.

او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بیست سال هم از او بزرگتر بود. برای پانزده سالی که او را می‌دیدم، قیافه‌اش بدون تغییر مانده بود. یک مرد سالخورده و خوش‌قیافه با قدی‌نسبتاً بلند و موهائی‌سفید و سفیدترین سبیلی که من تا آن روز دیده بودم.

بعد از آنکه پارس‌کنان، عقایدش را به‌شما می‌گفت، یک خنده نخودی تحویلتان می‌داد. او یک لیبرال واقعی قرن نوزده بود. از آن لیبرالهائی که نه‌تنها می‌گفت "گلادستون"[۵] در ۱۸۷۸ چه گفت، بلکه، جوابی را هم که به‌او داده بودند، می‌دانست. او جزو قلیل مردم "بین‌قبلد" بود که در طول جنگ، دست از عقایدش برنداشت.

۵ـ Gelladson نخست‌وزیر انگلستان.

او همیشه، "جوجمبرلین" و آدمهائی را که "آشغال" می‌نامید، به یاد اسقاد می‌گرفت. صدایش به‌هنگام بحث با پدرم هنوز در گوشم است. "اونها و اون امپراطور جغتک‌پروستون، منتها، برای من نمی‌تونن جغتک بروتی کنن."

و بعد پدر با صدای آرام و نگران، جواب او را می‌داد. برای یک هفته و یا بیشتر، عمو "ازکیل" مرتب می‌گفت که طرفدار "بوئر" است. وقتی هم که داستانهائی درباره ظلم و ستم گفته می‌شد، بحث آنها، سر باز می‌کرد. پدر، به‌خاطر داستانهائی که شنیده بود، احساس نگرانی می‌کرد و به عمو "ازکیل" هشدار می‌داد. چه، برای او قابل قبول نبود، که "بوئر"ها بچه‌ها را به‌هوا پرتاب کنند و با چوب دستی‌هایشان آنها را بگیرند. اما، عمو "ازکیل" فقط به‌او می‌خندید، بله، پدر در اشتباه بود. این "بوئر"ها نبودند که بچه‌ها را به‌هوا پرتاب می‌کردند، بلکه، سربازهای انگلیسی بودند.

عمو "ازکیل" مرا بلند می‌کرد ــ آن موقع پنج ساله بودم ــ و می‌گفت "اونهارو پرت می‌کنن توی هوا، بعد، مث قورباغه، به‌سیخ می‌کشن. درست اینجوری که من این بچه‌رو پرت می‌کنم". بعد، مرا زمین می‌گذاشت تا بروم. منهم در ذهنم مجسم می‌کردم که به هوا پرتاب شده‌ام و به‌سیخ کشیده‌اند.

پدر، کاملا "با عمو "ازکیل" فرق داشت. من چیز زیادی درباره پدربزرگها و مادربزرگهایم نمی‌دانستم. چون، قبل از تولد من، مرده بودند. فقط می‌دانستم که پدر پدرم، پیمه‌دوز بوده و با سوه یک فروشنده پدر ازدواج کرده است و این مغازه هم، میراث اوست.

گرچه، پدر، تا آخر عمر این مغازه را اداره کرد. اما این کار، مناسب حال او نبود. به‌جز یکشنبه‌ها، همه روز او را می‌دیدم که کیسه‌های آرد را روی شانه‌اش می‌گذارد، و این طرف و آن طرف

می‌رود . او در سی‌سالگی ازدواج کرده بود و برای اولین بار که او را دیدم ، گویا ، چهل ساله بود . او مردی ریزه‌اندام و آرام با سری گرد و بینی بزرگ و سبیلی پرپشت بود . موی زیادی در سرش باقی نمانده بود و عینک هم می‌زد . هروقت که او را می‌دیدی ، سرو صورتش از آرد ، سفید شده بود .

پدربزرگ با ازدواج با بیوه فروشنده بذر ، کاسبی خوبی به‌هم زد و پدر را به‌مدرسه "والتون" ، همانجا که بچه‌های تجار می‌رفتند ، فرستاد . اما ، عمو "ارکیل" از اینکه در طول عمرش رنگ مدرسه را ندیده است و پیش خودش چیز یاد گرفته است ، به‌خود می‌بالید . او از پدر ، باهوش‌تر بود و می‌توانست با هر کسی که بگوئی ، بحث کند و معمولاً ، از "کارلایل" و "اسپنسر" هم نقل قول‌هائی می‌کرد .

پدر ، کند ذهن بود و کتاب هم نخوانده بود . حتی ، انگلیسی راهم خوب نمی‌دانست ! در بعد از ظهرهای یکشنبه ، که کار را تعطیل می‌کرد ، روی نیمکت کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند و به قول خودش "مطالعه حسابی" می‌کرد .

روزنامه مورد علاقه او "مردم" بود ـ مادر "اخبار دنیا" را ترجیح می‌داد ، چون ، مطالب زیادی درباره قتل و جنایت نوشته بود . در یک بعد از ظهر یکشنبه تابستانی ـ همیشه تابستان بود ـ بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرده است و مادر در کنار بخاری آخرین مطالب روزنامه را درباره قتل و جنایت می‌خواند که ، کم‌کم به چرت می‌افتد و با دهان باز به‌خواب می‌رود . پدر ، فوطی رنگ را به‌دست گرفته و لکه‌گیری می‌کند .

تابستان را در کنارت حس می‌کنی و بوی شعدانی‌های عطری ، مشامت را نوازش می‌کند و من که زیر میز هستم ، به‌خودم می‌لولانم

که کنجه لباسها، یک چادر است. بعد، موقع چای، پدر، همانطور که سرنجه و پیاز می‌جود، درباره کشافتکاری جوامع بزرگ و ماشین‌های برنده و مردی که توسط یک تمساح در دریای سرخ بلعیده شده و دو سه روز بعد، نجات یافته بود، داد سخن می‌دهد. پدر، هرچه را که می‌خواند، باور می‌کرد. اما، همیشه سعیت به‌دامان تمساح و ماشین‌های جدید پرنده، احساس بدبینی می‌کرد.

تا ۱۹۰۹، کسی در "لوورپین فیلد" براین عقیده بود که انسان می‌تواند، پرواز کند. عقیده رایج می‌گفت، "اگر خدا می‌خواست بشر پرواز کند، به‌او بال می‌داد."

عمو "ارکیل" در برابر این ادعا که اگر خدا می‌خواست انسان "پرواره" باشد، به‌او چرخ می‌داد، حرفی نمی‌زد و به‌ماشین‌های جدید پرنده هم کاری نداشت.

فقط وقتی، بعد ازظهرهای یکشنبه و شاید یک شب در هفته، که برای نوشیدن مشروب به‌میخانه "جورج" می‌رفت، پدر، این موضوعات را پیش می‌کشید و با او به‌بحث می‌نشست. عمو "ارکیل"، بیشتر اوقات سرش گرم کار بود. البته، کار زیادی هم نداشت. اما، به نظر می‌رسید که همیشه گرفتار است. او، با به‌گوی‌ها و بستمها، ورمی‌رفت، وباآنکه، با مداد، حسابهایش را یادداشت می‌کرد. او مرد شریف و مهربانی بود که هیچگاه به‌فکر فریب مردم نیفتاد، ــ این کار، حتی درآن زمان هم عمل ناپسندی محسوب می‌شد ــ و بیشتر به‌درد یک کار کوچک دولتی، مثل، رئیس اداره پست و یا رئیس ایستگاه، می‌خورد. او حتی روی آن را نداشت که برای توسعه کسب و کارش، پول قرض کند.

اختراع مخلوط جدیدی از دانه برای پرندگان به عمو "ارکیل" برمی‌گردد، (این مخلوط به‌نام "پولینگ" معروف بود و تا سنج مایل

آنطرف‌تر، همه آن را می‌شناختند). او یک برنده‌بار بود و در دکان تاریکِ محقرش، تعداد زیادی "سهره" نگهداری می‌کرد. بر اساس تئوری او، پرنده‌ها به‌خاطر متنوع بودن دانه‌هایشان، تغییررنگ می‌دهند. پدر، در حیاط پشت مغازه، تکه زمینی داشت که در آن حدود بیست نوع علف هرز کاشته بود. او، علفها را خشک می‌کرد و تخم‌هایشان را با دانه‌های قناری، درهم می‌آمیخت.

آنها از "جکی"[6] سهره‌ای که در مقابل پنجره مغازه آویزان بود، به‌عنوان تبلیغ برای "مخلوط بولینگ" استفاده می‌کردند. چون، برخلاف دیگر "سهره‌ها"، جکی، هرگز تغییررنگ نداده و سیاه شده بود.

مادر، از آن‌زمانی که به‌یاد دارم، چاق بود و شکی نیست که این‌را، من از او به‌ارث برده‌ام. او از پدر بلندتر بود و همیشه هم لباس سیاه می‌پوشید. به‌جز روزهای یکشنبه، هیچوقت او را بدون پیش‌بند نمی‌دیدم. شاید مبالغه باشد، اما، او را فقط به‌هنگام آشپزی به‌یاد می‌آورم!

وقتی به‌عقب برمی‌گردی، می‌بینی، انسان با مکان و شخصیتی خاص، خو گرفته است. وقتی به‌پدر فکر می‌کنم، او را همیشه با موهای آردی پشت پیشخوان می‌بینم که به‌حسابهایش رسیدگی می‌کند، یا، عمو "ازکیل" را با سبیل سفید و پیش‌بند چرمی به‌یاد می‌آورم. و مادر، که همیشه پشت میز آشپزخانه بود و با دستهای آغشته به‌آرد، خمیر درست می‌کرد.

حتماً، آشپزخانه‌های آن زمان را به‌یاد دارید. یک مکان بزرگ و نسبتاً تاریک، با نرده‌ئی بزرگ که از سقف آویزان بود، و یک

6. Jackie

سنگ آسیاب و سردابهای در زیرزمین. در آنجا همه چیز بزرگ بود، و شاید به‌نظر من که بچه کوچکی بودم. این‌طور می‌آمد. یک دست‌شوئی بزرگ سنگی که شیر نداشت و یک تلمبه روی آن نصب شده بود. یک میز بزرگ که سرتاسر دیوار را پوشانده بود و مادر، که پشت میز می‌نشست و خمیر درست می‌کرد. و من، دراطراف می‌پلکیدم و هیزمها و ذغال‌سنگ و تله‌موشها را انگولک می‌کردم. و حالا، سعی دارم از سر حالا بروم و عذا بردارم. مادر، با چیز خوردن در بین غذاها موافق نبود و همیشه یک چیز می‌گفت "برو گمشو، نمی‌خوام شامت خراب بشه. چشمهای تو بزرگتر از شکمت هستن". و مدرنا "اتفاقی می‌افتاد که سرای تو، یک بچه شریری، بمرد.

من عادت داشتم که مادر را موقع غلطاندن شیرینی تماشا کنم. تماشا کردن کسی که به‌کاری وارد است و آن را درک می‌کند، جالب است. تماشا کردن یک زن ـ زنی که می‌داند چطور باید پخت و پز کرد ـ در موقع غلطاندن خمیر، انسان را مدهوش می‌کند! او، حال و هوای خاصی داشت. درست مثل حال‌وهوای یک کشیش که مراسم مذهبی به‌جا می‌آورد.

مادر، بازوانی کلفت و صورتی و قوی داشت، که بیشتر اوقات هم، آفتاب به‌آنها بود. موقع آشپزی، حرکات حساب‌شده‌ای از او سر می‌زد. تخم‌مرغ و کلوچه، در دستهای او، درست به‌کار برده می‌شد. وقتی او را موقع آشپزی می‌دیدی، می‌دانستی در دنیائی است که به‌آن تعلق دارد. به‌جز مطالب روزنامه‌های یکشنبه و یک سری مرحرفات، دنیای خارج، از نظر او مفهومی نداشت. کرجه، راجب‌ش از پدر می‌خواند و برخلاف او، رمان هم مطالعه می‌کرد.

او به‌طرز غیرقابل‌قبولی، سهل‌انگار بود. من اسرا، وقتی ده

ساله بودم فهمیدم . او نمی‌توانست دقیقاً "به‌تو بگوید ، که ایرلند در مشرق انگلستان است یا در مغرب و یا اینکه ، در زمان شروع جنگ ، نخست‌وزیر چه کسی بود . او کمترین تمایلی به‌دانستن این چیزها ، از خود نشان نمی‌داد .

زمانی به‌مطالعه درباره کشورهای شرقی ، یعنی آنجائی‌که "چند زنی "رواج داشت و داشتن "حرمسرا و خواجه "مرسوم بود ، مشغول بودم و می‌خواستم بدانم ، مادر ، با شنیدن اینها ، چه می‌گوید . هنوز صدایش را می‌شنوم ، "این زنهارو باید خفه کرد" . خوب ، اینهم عقیده‌ای بود .

او مفهوم "خواجه "را نمی‌دانست و در فضائی زندگی می‌کرد که کوچک و زنانه بود ! حتی در خانه ، مکانهائی بودند که او ، هرگز ، پا به‌درون آنها نگذاشته بود . او هیچگاه به‌اطاق زیر شیروانی نرفته بود و خیلی کم به‌مغازه رفت‌وآمد می‌کرد . به‌یاد ندارم که مشتری راه انداخته باشد . او حتی نمی‌دانست که اجناس کجا نگهداری می‌شوند و تا چیزی تبدیل به‌آرد نمی‌شد ، نمی‌دانست که آن بلوط بوده است یا گندم .

چرا رفتاری این چنین داشت ؟ چون ، مغازه به‌پدرم تعلق داشت و کاری مردانه بود . او حتی ، در مسائل مالی‌هم کنجکاوی نمی‌کرد . کار او ، کاری زنانه بود که در نگهداری بچه و درست کردن غذا و رختشوئی خلاصه می‌شد . و اگر می‌دید که پدر و یا مرد دیگری برای "پدر" ، تکمه می‌دوزد ، قشقرق به‌راه می‌انداخت .

کارها ، در خانه ما ، مثل یک ساعت تنظیم می‌شد و روالی عادی پیدا کرده بود . تو می‌دانستی که با طلوع آفتاب ، میز صبحانه آماده است . مادر ، در تمام مدت عمرش ، ساعت نه به‌رختخواب رفت و ساعت پنج بیدار شد . از نظر او ، در رختخواب ماندن ، کار

رسمی بود که از اشراف‌زادمها و فاسدها سرمی‌زد.

گرچه به "کتی سیمونز" پول می‌داد تا من و "جو" را به‌گردش ببرد، اما، برایش قابل‌قبول نبود که زنی دیگر، در کارهای خانه، به‌او کمک کند. او سخت معتقد بود که زن خانه، باید همیشه زیر سر آشپزخانه را تمیز کند.

غذای ما که با دعا، شروع‌و تمام می‌شد، سر وقت آماده بود. او، همیشه، غذا زیاد درست می‌کرد ــ گوشت پخته و سرخ شده گوساله با پودینگ و یورکشایر، گوشت پخته گوسفند و کله خوک و شیرینی سیب و کلی مربا ــ. در آن‌زمان، عقیده قدیمی درباره، پرورش بچه‌ها، هنوز پابرجا بود و بچه‌ها را کتک می‌زدند و با یک تکه نان و کمی آب به‌رختخواب می‌فرستادند.

اگر، موقع غذا خوردن، سروصدا درمی‌آوردی و با دست کسی را رد می‌کردی و یا اینکه در مقام "جواب‌گوئی" برمی‌آمدی، از غذا خوردن، محروم می‌شدی. در خانواده ما، مقررات سختی وجود نداشت، و دراین وسط، مادر فقط سخت‌گیری می‌کرد. گرچه پدر هم می‌گفت "تا نباشد چوب تر....."، اما، رفتار ملایمی، با ما داشت. او مخصوصا "با "جو" خیلی نرم رفتار می‌کرد و همیشه به‌او سواری می‌داد. قصه‌هائی برایمان تعریف می‌کرد که حالا به‌دروغ بودن آنها، پی برده‌ام. پدر، در قصه‌هایش می‌گفت که پدربزرگ با شمه، کتکهای جانانه‌ای به‌او زده است. اما، تمامشان بی‌نتیجه بوده‌اند. با گذشت زمان، "جو" دوازده ساله شد و مادر که دیگر نمی‌توانست او را روی زانوانش بنشاند، او را به‌حال خود رها کرد. در آن روزها، رسم براین بود که پدر و مادرها، تمام مدت روز به بچه‌ها بگویند "نکن". گاه، مردی لاف‌زنان می‌گفت، که اگر پسر او سیگار بکشد، سیب بدزد و یا لانه پرنده‌ها را انگولک کند، دمار از

روزگارش درمی‌آورد.

کنک زدن در برخی از خانواده‌ها مرسوم بود. "لاوگرو"[7] سراج پیر، که یک سیگارکش قهار بود، دو پسر شانزده و پانزده سالهاش راکه در باغ سیگار کشیده بودند، آنچنان شلاق‌کش کرد، که تمام شهر از آن خبردار شدند.

به‌نظر می‌رسید که کتکها، جدای، جنبه‌ی تنبیه‌بدنی دارند و تمام پسربچه‌ها، سیب‌زمینی می‌کردند و به‌لانه پرنده‌ها ور می‌رفتند و دیر و زود هم به‌سیگارکشیدن روی می‌آوردند. اما، هنوز هم اعتقاد براین بود که باید رفتاری حتی درقبال بچه‌ها داشت.

از نظر مادر، هر کار که بچه‌ها می‌خواستند انجام دهند، خطرناک بود. شنا، بالا رفتن از درخت، سربه‌هوایی، برف‌بازی، آویزان شدن به‌پشت کاری، سنگ‌اندازی، و حتی ماهی‌گیری، جزو کارهای خطرناک به‌شمار می‌رفتند.

تمام حیوانات، به‌جز "سیلر" و دو گربه و "جکی" ـ میوه‌ی عمو "ازکیل" ـ خطرناک بودند. هر حیوانی به‌طرز خاصی به‌تو حمله می‌کند. اسبها، لگد می‌زنند، خرسها لای موهایت می‌روند، هراربا توی گوش می‌رود، قوها، با یک ضربه بال، پایت را قلم می‌کنند. گاوها ترا به‌هوا پرتاب می‌کنند و مارها، نیش می‌زنند. مادر معتقد بود که تمام مارها، نیش می‌زنند، و وقتی به‌او گفتم که در دارالمعارف نوشته شده، که مارها کار می‌کنند و نیش نمی‌زنند، گفت، "خواب شده."

مارمولک‌ها، سوسمارها، توریاغه‌ها و ورغ‌ها هم، نیش می‌زدند. تمام حشرات، غیر از مگسها و سوسکهای سیاه، نیش می‌زدند. تمام

7. Lovegrove

مداها ، به‌جز چیزهائی که در خانه می‌خوردی ، با سمی بودند یا برایت ضرر داشتند . کوچه‌فرنگی‌های کال ، و تمام خارجیها ــ غیر از خارجهائی که از سبزی فروشی می‌خریدی ــ سمی بودند . اگر انگور کال می‌خوردی ، فوراً می‌گرفتی . سشک کال ، پوست ترا به‌خارش می‌آورد . اگر بعد از غذا ، به‌حمام می‌رفتی ، از شکم‌درد می‌مردی . اگر بین انگشتهای شست وسبابه‌ات را می‌بریدی ، فکهایت بسته می‌شدند . اگر دستهایت را در آب نعنع مرغ جوشیده می‌شستی ، رکتیل درمی‌آوردی .

از آنجا که ، تمام چیزهای داخل خانه سمی بودند ، مادر ، بین خانه و خانه ، یک در گذاشته بود . دانه‌های مرغ و خروس و ادویه هم سمی بودند . شیرینی برایت بد بود ــ مخصوصاً اگر بین غذاها خورده می‌شد ــ مادر گناه بین غذاها ، چیزهائی به ما می‌داد . مثلاً ، وقتی مربای کوچه درست می‌کرد ، آنقدر ، از کوچه‌های پوست‌کنده و شربت‌آن می‌خوردیم ، که دل درد می‌گرفتیم .

تقریباً ، تمام چیزهای دنیا ، خطرناک و سمی بودند . البته ، چیزهائی هم یافت می‌شدند که خواص مهمی داشتند . پیاز خام ، داروی تمام امراض بود . دستمال گردن ، گلودرد را خوب می‌کرد . اگر سولفور با آب یک مخلوط می‌شد ، یک مایع سرویس از آن به دست می‌آمد . گرچه ، در طرف "سیلر" پیر ، مقداری سولفور وجود داشت که سالیان سال به‌همان وضع ، باقی مانده بود !

ما ساعت شش ، چای می‌خوردیم . مادر ، ساعت چهار ، کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ساعت چهار تا شش ، یک فنجان چای می‌نوشید و روزنامه می‌خواند . در واقع ، او فقط ، روزهای یکشنبه روزنامه می‌خواند .

روزنامه‌ها ، فقط اخبار روز را می‌نوشتند و کمتر انشاء می‌افتاد

که حتی از وقوع جنایت بدهند. اما، نویسندگان، روزنامه‌های یکشنبه، که فهمیده بودند، خوانندگانشان اهمیتی به تاریخ قتل نمی‌دهند، وقتی جنایتی درکار نبود، جنایات قدیمی را زنده می‌کردند. به‌طور مثل، مادر، به‌دنیای خارج "لوورسین‌فیلد" به عنوان مکانی برای جنایت نگاه می‌کرد. او به‌طرز عربی، شیفته جنایت بود. و همانطور که خودش هم می‌گفت، نمی‌دانست مردم، چطور می‌توانند، آنقدر شرور باشند که گلوی زنهایشان را ببرند، پدرانشان را در کف زمین، دفن کنند و بچه‌هایشان را به‌درون چاه بیندازند.

وقتی، پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، ماجرای "جک جانوکش" پیش آمد و دریچه‌های بزرگ چوبی روی پنجره مغازه، یادگار آن زمان است. این دریچه‌ها، دیگر در مغازه‌های خیابان "های" به‌کار گرفته نمی‌شدند. اما، مادر خود را در پشت آن، امن احساس می‌کرد. همیشه هم می‌گفت "فکر می‌کنم که "جک جانوکش" در "لوورسین‌فیلد" پنهان شده باشد."

ماجرای "کریپن"[8] بدجوری او را افسرده کرده بود ــ این ماجرا، سالها قبل اتفاق افتاد. یعنی زمانی که من بزرگ شده بودم ــ صدای مادر، هنوز در گوشم زنگ می‌زند، "سر زن بیچاره را بریدند و او را در زیرزمین دفن کرد. اگر کسی من افتاد، چه معامله‌ای با او بکنم؟" وقتی هم که به ماجرای آن دکتر ریزه‌اندام آمریکائی که زنش را قطعه قطعه کرده بود، فکر می‌کرد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

مادر، روی صندلی رنگ‌ورو رفته‌ای می‌نشست و پاهایش را روی دریچه آهنی بخاری می‌گذاشت و روزنامه می‌خواند. گاه حرارت

8. Crippen

بیماری او را به‌جرت می‌انداخت و حدود یک‌ربع به‌شش با یک تکان از خواب می‌پرید و به‌ساعت نگاهی می‌انداخت و به‌خیال اینکه وقت چای گذشته است، به‌سرعت آن را دم می‌کرد. اما چای هرگز دم نمی‌شد.

در آن روزها ــ تا ۱۹۰۹ ــ پدر هنوز می‌توانست به‌شاگردش مزد بدهد. او هم با دستهای آردی، با پدر برای نوشیدن چای پیش ما می‌آمد. مادر، نان را می‌برید و می‌گفت "خداوندا، به‌ما برکت عطا کن."

و پدر، همانطور که سرهای ما پائین بود، می‌گفت، "و از آنچه که به‌ما داده‌ای، سپاسگزاریم، آمین". بعدها، وقتی "جو" بزرگتر شد، به‌او گفتند، "جو، تو امروز غذای ما را متبرک کن" و "جو" هم شروع می‌کرد. مادر، همچوقت کلمه "برکت" را به‌کار نمی‌برد. چون، این کلمه‌ای "مردانه" بود.

۲

با اینکه "جو" دو سال زودتر از من به‌مدرسه "والنوت" رفت، با این حال، هردو نفر ما، در سه سالگی مدرسه را شروع کرده بودیم. مدرسه چهارصد یارد با خانه فاصله داشت و ما این مسافت را با دو جرعه طی می‌کردیم. در آن‌زمان، اتومبیل می‌رفت تا جای خود را در زندگی مردم باز کند.

ما، چند سال به‌مدرسه‌ای که زیر نظر زن مسنی به‌نام خانم "هاولت"[1] بود، رفتیم. اغلب بچه‌کاسبها، به‌این مدرسه می‌آمدند

1. Hewllet

نا-حجالتشان بریزد و آماده رفتن به‌مدرسه بزرگتری شوند. گرچه، برای همه روشن بود که خانم "هاولت" یک پیرزن مکار است و به‌درد معلمی نمی‌خورد.

او بیشتر از هفتاد سال داشت و گوشش سنگین بود و با عینک هم به‌زحمت می‌دید. تمام وسائل او، در یک چوبدستی، یک تخته سیاه و چند کتاب دستور زبان و یک دوجین سنگ‌لوح بدبو، خلاصه می‌شد. او فقط می‌توانست دختر بچه‌ها را تربیت کند. پسربچه‌ها او را دست می‌انداختند و از مدرسه، مرتب جیم می‌شدند.

یک روز، یک پسربچه، دستش را روی سینه یک دختربچه گذاشت و افتضاح به‌بار آمد (البته، در آن زمان، من این چیزها را نمی‌فهمیدم). اما، خانم "هاولت" موضوع را فیصله داد. وقتی کسی کار بدی می‌کرد، خانم "هاولت" می‌گفت، "به‌پدرت می‌گویم" و البته خیلی هم کم پیش می‌آمد که این کار را نکند. ما هم آنقدر باهوش بودیم که بدانیم او جرات این‌کار را ندارد. اگر هم می‌خواست با چوبدستی تو را نشانه کند، به‌خاطر کهولت و دست و پاچلفتگی‌اش، به‌راحتی، جاخالی می‌دادی.

"جو" هشت ساله بود که‌گروهی موسوم به "دست‌سیاه" ملحق شد. رهبر این گروه، "سیدلاوگرو" کوچکترین پسر، "لاوگرو" سراج بود که سیزده سال داشت. پادوی آبجوسازی و دو بچه کشاورز و دو بچه کاسب هم، جزو این گروه بودند. بچه کشاورزها، به‌خاطر لباس مخصوصشان، خودشان را می‌گرفتند و بقیه را چندان داخل آدم حساب نمی‌کردند. اما، بچه‌ها به‌خاطر اینکه این دو نفر، درباره حیوانات، بیشتر از آنها می‌دانند، چیزی نمی‌گفتند و به‌قبولی دندان سرجگر می‌گذاشتند. یکی از آنها به "جیمز" موسوم بود و می‌خواست به‌یک‌آن، یک خرگوش را با دستهایش بگیرد.

وجود یک اختلاف اجتماعی بین بچه‌کاسبها، بچه‌کارگرها و بچه کشاورزها، کاملا "آشکار بود. اما، اینان، تا شانزده سالگی، به‌این مساله توجهی نداشتند.

این گروه، اسم "شب"داشت و به‌کارهائی مثل بریدن انگشت و خوردن کرم خاکی، دست می‌زد. آنها، خودشان را، "جانسازان رستاک"می‌نامیدند و مردم‌آزاری می‌کردند. مثلا"، پنجره‌ها را می‌شکستند. عقب سر گاوها می‌گذاشتند و توری"در"ها را پاره می‌کردند و میوه می‌دزدیدند. در زمستانها هم، یک جفت موش مرما کرایه می‌کردند و به‌شکار موش می‌رفتند. پول هم جمع می‌کردند تا بتوانند یک هفت‌تیر بخرند. هفت‌تیر در آن‌موقع، پنج شلینگ قیمت داشت. اما آنها هرگز نتوانستند، بیش از سه پنس، پس‌انداز کنند.

گروه در تابستانها به‌ماهی‌گیری می‌رفت و لانه پرندها را اشکولک می‌کرد. "جو"از مدرسه خانم "هاولت"هفته‌ای یکبار جیم می‌شد، و حتی، از مدرسه "گرامار"هم، هر دو هفته یکبار فرار می‌کرد.

در مدرسه "گرامار"پسربچه‌ای بود که می‌توانست هر خطی را جعل کند و در مقابل یک پنی، نامه‌ای از جانب مادر شما، می‌نوشت و توضیح می‌داد که دیروز مریض بوده‌اید.

من، آنقدر سرکش بودم که نتوانم به‌گروه "دست‌سیاه"ملحق شوم. اما، "جو"همیشه مانع می‌شد و می‌گفت که گروه جای بچه‌هائی مثل من نیست.

فکر ماهی‌گیری مرا به‌شکار انداخته بود. با آنکه هشت سال داشتم، اما شور به‌ماهی‌گیری برفته بودم. مادر همیشه می‌رسید و به‌ما اجازه می‌داد که کنار آب برویم. او، ماهی‌گیری را ممنوع

کرده بود. البته، در آن روزها، پدر و مادرها، همه‌چیز را ممنوع کرده بودند و من هم درک نمی‌کردم که بزرگترها، فقط تا نوک بینی‌شان را می‌بینند.

فکر ماهی‌گیری، وجود سرکش مرا به‌هیجان آورد. بارها از کنار آبگیر مزرعه "میل" گذشته بودم و ماهی‌های کوچک، "کارپ"[2] را که شش اینچ طول داشتند، دیده بودم. آنها، روی آب می‌آمدند، چیزی فورت می‌دادند و دوباره زیر آب می‌رفتند ـ ساعتها هم دماغم را به‌شیشه وبترین "والیس"[3] که لوازم ماهی‌گیری و اسلحه و دوچرخه می‌فروخت، می‌چسباندم و آنها را تماشا می‌کردم.

صبح‌های تابستان، دراز می‌کشیدم و به‌داستانهائی که "جو" از ماهی‌گیری برایم نقل کرده بود، فکر می‌کردم. اینکه، چطور خمیر درست می‌کنی، چطور چوب نوی دستت تکان می‌خورد و خم می‌شود و بعد، ماهی که به‌قلاب تو افتاده است، تقلا می‌کند.

یعنی، حرف زدن در این‌باره، فایده‌ای داشت؟ مسئله مخبرم ـ آخر مگر ماهی و قلاب ماهی‌گیری، چه احساسی، در یک طفل به‌وجود می‌آورد؟ بعضی از کودکان، همان احساس را به‌اسلحه، نشانداری، موتورسیکلت، هواپیما، و یا اسب دارند. این چیزی نیست که بتوانی آن را توصیف کنی و منطقی برای آن بیابی. این چیزی شبیه یک جادوست.

یکروز صبح ـ ماه ژوئن بود و من هشت ساله بودم ـ وقتی بیدار شدم، "جو" می‌خواهد از مدرسه جیم شود و به‌ماهی‌گیری برود، تصمیم گرفتم، منهم به‌دنبال او بروم. مثل اینکه "جو" فکر مرا خوانده بود. چون وقتی لباس می‌پوشیدیم، گفت:

2. Carp 3. Wallace

ـ "جورج کوچولو" ، خیال نکنی که می‌تونی دنبال ما بیائی. تو همین‌جا می‌مونی .

ـ نه ، همچین خیالی نداشتم .

ـ چرا ، داشتی ، تو می‌خوای بیای توی گروه .

ـ نه ، نمی‌خوام .

ـ می‌خوای .

ـ نمی‌خوام .

ـ تو باید خونه بمونی . ما به بچه‌های "خونه‌خوار" کاری نداریم .

"جو" تازه کلمه "خونه‌خوار" را یاد گرفته بود و مرتب هم آن را به‌کار می‌برد . پدر ، حتی ، یکبار توسری به‌او زد و قسم خورد که دیگر از روزگارش درمی‌آورد . اما ، باز مثل همیشه ، کاری نکرد . بعد از صبحانه ، "جو" کلاه مدرسه "گرامار" را به‌سر گذاشت و خورجینش را برداشت و سوار بر دوچرخه ، به‌راه افتاد . منهم ، دلم را به‌دریا زدم و پواشکی دنبالش رفتم .

می‌دانستم که بچه‌ها به‌آبگیر مزرعه "میل" می‌روند . منهم مصمم بودم ، اگر حتی به‌قیمت جانم هم تمام شود ، به‌آنجا بروم . شاید آنها شلاقم بزنند و شاید هم برای شام به‌خانه برنگردم و مادر بفهمد که از مدرسه جیم شده‌ام و مجبور شوم که خودم را پنهان کنم . اینها ، برایم بی‌اهمیت بودند . من فقط می‌خواستم به‌همراه گروه به‌ماهی‌گیری بروم .

من ، کلک زدم و گذاشتم اول "جو" به‌طرف مزرعه برود و بعد ، خیس‌زار را دور زدم و قبل از آنکه گروه مرا ببینند خودم را به آبگیر رساندم . صبح جان‌بخشی بود و سایه آلالمها تا زانویم می‌رسید . نسیم درمیان شاخه‌های درختان نارون می‌وزید و برگها ، به‌نرمی ابریشم بودند . تابستان ، اطرافم را پر کرده بود و گل سرخ‌های

وحشی پر از غنچه بودند . تودههای ابر ، در آسمان حرکت می‌کردند و در نوک تپه‌ها ، جنگل تاریک "بین فیلد" دیده می‌شد . اما ، من اهمیتی به‌این چیزها نمی‌دادم و تنها به‌آبگیر سبزرنگ و ماهی "کارپ" و قلاب ماهی‌گیری و خمیر نان فکر می‌کردم . مجسم می‌کردم که آنها در بهشت هستند و منهم به‌آنها ملحق می‌شوم .

همانطور که دردکی جلو می‌رفتم ، چهار نفر آنها را دیدم . "جو" "سید لاوگرو" ، شاگرد آبجوسازی و بچه‌کاسبی که فکر می‌کنم اسمش "هاری‌بارنز"[4] بود . "جو" سرش را برگرداند و مرا دید :

ـ یا مسیح ! بچه ، پیداش شده .

بعد ، به‌حالت گربه‌ای که خودش را برای جنگیدن آماده می‌کند ، به‌طرف من آمد .

ـ هی ، تو ، من چی بهت گفتم ؟ زود برگرد خونه .

ـ برنمی‌گردم .

ـ برگرد .

"سید" گفت : "گوشش رو بپر ، "جو" . ما با بچه‌ها کاری نداریم ."

جو : ـ برمی‌گردی؟

ـ نه .

ـ برو ، بچه‌جون .

بعد ، سر به‌دنبال من گذاشت . اما ، من از آبگیر دور می‌شدم و دور آن می‌دویدم . بالاخره مرا گرفت و گوشم را کشید . این روش شکنجه‌دادن او بود . که تحمل کردنش برای من ، امکان نداشت . طاقتم به‌سر آمده بود . اما ، هنوز خودم را نباخته بودم و نمی‌گفتم که به‌خانه برمی‌گردم .

4. Barnes

بالاخره، با ماندن من موافقت شد. خانه "برور" در دوست اردی ما بود. او از ماهی‌گیری و بچه حوضش می‌آمد و ما هم مجبور بودیم که خودمان را از دید او مخفی نگه‌داریم. گرچه، او فقط از استخر برای آب دادن به‌حیواناتش استفاده می‌کرد و ماهی‌گیری، سالهای برای او پیش نمی‌آورد.

بچه‌ها که به‌من عادت می‌کردند مرتب می‌گفتند که من یک بچه هستم و از ماهی‌گیری هم چیزی نمی‌دانم و با سروصدایم ماهی را می‌ترسانم و فراری می‌دهم. گرچه، من حتی به‌اندازه آنها هم سروصدا نمی‌کردم. بالاخره هم نگذاشتند کنار آنها بنشینم و مرا جای دیگری که عمق کمتری داشت فرستادند. آنجا، جای بدی بود و اصلاً ماهی نداشت. چون من به‌کمک فریزمام، می‌دانستم که ماهی‌ها کجا هستند. اما، مهم این بود که ماهی‌گیری می‌کردم.

روی علفها، نشسته بودم و قلاب توی دستم بود. مگسها در اطرافم "وز وز" می‌کردند و بوی تعفن وحشی همه جا را پر کرده بود.

با بالاتر آمدن آفتاب، هوا، داغ شد. من عمق آب را می‌دیدم. مثل این بود که به‌یک آینه سبزرنگ، نگاه می‌کنم. در وسط آبگیر، ماهی‌ها، روی آب آمده بودند و حمام آفتاب می‌گرفتند. یک بوسمار هم، بورهایش را از آب بیرون گذاشته بود و بچه‌هایش را لای علفها پنهان می‌کرد.

اما، ماهی در کار نبود. بچه‌ها، مثل اینکه برگشته باشند، مرتب، داد می‌زدند. هوا داغ و داغتر می‌شد و مگسها هم آدم را زنده زنده می‌خوردند. بوی تعفن وحشی، مثل بوی خرسی‌های جانم "هیلر" بود.

من ، گرسنه و گرسنه‌تر می‌شدم و نمی‌دانستم ، از کجا باید غذا گیر بیاورم . اما ، با این‌حال ، مثل یک موش شسته بودم و قلاب را نگه داشته بودم . بچه‌ها ، به‌اندازه یک تپله ، خمیر به‌مس داده بودند ، اما ، من جرات نمی‌کردم که طعمه را عوض کنم . چون ، هر بار که قلابم را بالا می‌کشیدم ، آنها می‌گفتند که سروصدا می‌کنم و ماهی‌ها را از پیچ‌مابلی فراری می‌دهم ! فکر می‌کنم ، دو ساعتی گذشته بود که قلاب من تکان خورد . می‌دانستم که ماهی به‌قلاب افتاده است . گویا ، از روی تصادف از آن اطراف می‌گذشته که به قلاب افتاده بود . من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با فریاد ، بقیه را خبر کردم .

ــ من یه ماهی گرفتم .

"سید" فریاد زد ــ موشه !

اما ، شکی برای من نمانده بود . نخ قلاب ، یکراست ته آب رفته بود و من آن را می‌دیدم . احساس‌کردم که قلاب در دستهایم محکم شده است . با صبح ! قلاب تکان می‌خورد و من ، ماهی را می‌دیدم . بقیه ، قلاب مرا که دولا شده بود دیدند و به‌طرف من آمدند . جیغی زدم و ماهی را بالا کشیدم ــ یک ماهی بزرگ نقره‌ای رنگ ــ . همه با فریاد کشیدیم . ماهی را به‌میان تضاع‌های وحشی و درون یک گودال آب انداختیم. "جو" خودش را به‌گودال رساند و ماهی را با دو دست گرفت و فریاد زد :

ــ گرفتمش .

بعد ، ماهی را روی علفها انداخت و همه‌مان دور آن زانو زدیم . حسرت از نگاه همه می‌بارید . ماهی بیچاره ، بالا و پائین می‌پرید و رنگهای قشنگش ، آدم را به‌یاد رنگین‌کمان می‌انداخت ــ یک ماهی "کارپ" بزرگ بود که حداقل هفت اینچ طول و یک‌چهارم بوند ،

ورن داشت .

یک مرتبه ، سایه‌ای به‌روی ما افتاد . سرمان را بلند کردیم "برور" سر را دیدیم . ما مثل یک خرگوش ، که شاهین را بالای سر خود ببیند ، کز کرده بودیم . او همه‌ما را وارانداز کرد . در دهان او ، دندانی پیدا نبود و وقتی سرش را تکان می‌داد شبیه یک فندق‌شکن می‌شد .

ـ اینجا چکار دارین؟

معلوم بود که چه‌کار می‌کردیم . اما ، کسی چیزی نگفت .

ـ من درس خوبی به‌اونهائی که میان اینجا و ماهی می‌گیرن ، می‌دم .

بعد ، به‌جان ما افتاد . "دست سیاه" از خیر قلاب‌ها و ماهی گذشت و فرار را بر قرار ترجیح داد !

"برور" پیر ، تا نیمه‌راه چمن‌زار ، سر به‌دنبال ما گذاشت او نمی‌توانست تند بدود ، اما ، قبل از آنکه ، کاملا" از او دور شویم ، یکی دوبار ، کتکمان زده بود . او فریادزنان می‌گفت که اسم همه ما را می‌داند و به‌پدرمان خواهد گفت . من نفر آخر بودم و بیشتر از همه کتک خوردم .

بقیه روز را با هم سر کردیم و با اینکه هنوز مرا جزو گروه قلمداد نمی‌کردند ، اما ، با این حال ، چیزی هم نمی‌گفتند . شاگرد آبجوسازی که سیانه‌ای آورده بود و صبح ، سر کار نرفته بود ، باید به‌آنجا برمی‌گشت . بقیه ما هم ، مسافت زیادی راه رفتیم و این اولین راهپیمائی واقعی من بعد از پیاده‌روی در کنار "کتی سیوتز" بود .

غذایمان را در کنار یک نهر خشک که پر از قوطی زنگ‌زده و زاریاله وحشی بود ، خوردیم . هوا خیلی داغ بود . کمی بعد ، جلده خاکی "آپریمن فیلد" را در پیش گرفتیم . این اولین باری بود که از

آن راه عبور می‌کردم . "در "قصر "بین‌فیلد "بسته بود و قرقاولی هم دیده نمی‌شد .

بچه‌ها ، با سگ به‌جان پرنده‌ها افتادند و "سیدلاوگرو "قسم خورد که یک "سپره "را زده و آن هم بین شاخه‌ها گیر کرده است . "جو "هم گفت که او دروغ می‌گوید و کارشان به‌جر و بحث و کتک‌کاری کشید . "سید لاوگرو "گفت که می‌داند بچه‌ها چطور به‌دنیا می‌آیند ، درست مثل خرگوشها ، منتهی بچه‌آدم ، از ناف مادر بیرون می‌آید .

ما ، دور قصر "بین‌فیلد "گشتیم . می‌گفتند ، که اینجا ، یک آبگیر پر از ماهی دارد . اما چون از "هوجز "[5] پیر که سرایدار آنجا بود می‌ترسیدیم ، وارد قصر نشدیم . وقتی ، ما از کنار قصر می‌گذشتیم ، او در حالیکه ، کار می‌کرد .

خودمان را به‌جاده "والتون "رساندیم . در کنار این جاده ، محلی بود که خرگوش شکار می‌کردند و پر از بوته‌های خشک بود . و در اطراف ، مقدار زیادی ، لوطی رنگ‌زده ، بدنه کهنه دوچرخه ، ماهی‌تابه سوراخدار و بطری شکسته به‌چشم می‌خورد . ما ، یک‌ساعتی در آن حوالی گشتیم و آهن قراضه جمع کردیم چون "هاری‌بارتر "قسم می‌خورد ، که آهنگر "بین‌فیلد "اینها را می‌خرد .

"جو "یک لانه پرنده با چند جوجه مرده پیدا کرد . سر اینکه با این‌ها چه کنیم ، بحث زیادی شد و بالاخره جوجه‌ها را برداشتیم و با سگ خدمتشان رسیدیم . جوجه‌ها ، چهارتا بودند و به‌هرکدام از ما ، یکی میرسید .

موقع "چای "بود و ما می‌دانستیم که "بروز "پیر ، سر راهمان کمین کرده است . اما ، گرسنگی به‌ما فشار می‌آورد . بالاخره ، راه خانه را

5. Hodges

در پیش گرفتیم . سر راهمان ، به یک موتی صحرائی برخوردیم و سر به دنبال او گذاشتیم . "بنت"[6] پیر که رئیس ایستگاه راه‌آهن بود ، و ما در زمینش کار می‌کرد و خیلی هم به‌آن می‌نازید . اشک‌ریزان به دنبال ما روانه شد . آخر ، با همه پیار او را لگدکوب کرده بودیم .

با اینکه ده‌مایل راه رفته بودم ، اما ، هیچ احساس خستگی نمی‌کردم . در تمام روز هم ، به‌دنبال گروه بودم و سعی می‌کردم ، کارهای آنها را تقلید کنم . آنها مرا "بچه" خطاب می‌کردند و تا می‌توانستند ، اذیتم کردند . اما ، من ، کم‌وبیش به‌هدف خود رسیده بودم و درونم را احساسی پر کرده بود ، که تا آن را نداشته باشی درک نمی‌کنی چه می‌گویم ـ اگر یک مرد باشی گاهی اوقات آن را داری

می‌دانستم که دیگر بچه نیستم و یک نوجوانم و این برای یک نوجوان ، حیرت‌انگیز بود . به‌جاهائی می‌روم که دست بزرگترها به من نمی‌رسد . موشها را دنبال می‌کنم و پرندگان را می‌کشم و فحش می‌دهم . این نوعی قدرت است . شکلی از احساس‌است . احساس اینکه همه‌چیز را می‌دانم و از چیزی واهمه ندارم . مقررات را بدید می‌گیرم و چیزها را می‌کشم .

جاده‌های سفید خاکی ، عرق داغ ، بوی اربابه و بضاع وحشی ، کلمات رکیک ، مزه لیموناد گازداری که آدم را به‌آروغ‌زدن وامی‌دارد ، بوی گوشت نرسیده خرگوش ، سگ زدن به‌پرنده‌ها و کشیده شدن پخ ماهی‌گیری ، همه اینها ، جزئی از احساس می بودند .

از خداوند متشکرم که مرا "مرد" آفرید . چون هیچ "زنی" این احساس را ندارد .

6.Bennet

مطمئن بودیم که "بروور" پیر، همه را خبردار کرده است. پدر، با اوقات‌تلخی نگاهی به‌ما کرد و بعد، از مغازه، یک تسمه آورد تا به‌قول خودش، دمار از روزگار "جو" درآورد. اما، او فریاد کشید و مراقبه به‌راه انداخت و درآخر فقط دو توسری خورد. اما، روز بعد، مدیر مدرسه "گرامار" با چوب دستی خدمتش رسید. من هم خواستم مراقبه راه بیاندازم، اما، آنقدر کوچک بودم که مادر مرا به‌پشت بخواباند و کتکم بزند. بنابراین، در آن روز، سه‌بار کتک خوردم، اول "جو"، بعد، "بروور" پیر و درآخر مادرم، از من پذیرائی کردند!

روز بعد، گروه اعلام کرد که من هنوز یک عضو واقعی نیستم و باید کار "شاق" بکنم. (این کلمه را از داستان "سرخپوستها" یاد گرفته بودند). آنها می‌گفتند که قبل از ملحق‌شدن کرم، باید آن را گاز بزنم!

من با اینکه کوچکتر از آنها بودم، می‌توانستم، همه‌چیز را بگیرم. به‌همین دلیل به‌من حسادت می‌کردند و می‌گفتند که آن ماهی، خیلی هم بزرگ نبوده است.

به‌طور کلی، وقتی صحبت از ماهی می‌شود، مردم آن را، بزرگتر و بزرگتر می‌کنند، اما این یکی، کوچکتر و کوچکتر شد. تا جائی که دیگران فکر می‌کردند چیزی بزرگتر از یک ماهی قنات نبوده است. اما، تمام اینها، بی‌اهمیت بود. "من" ماهی گرفته بودم. "من"، دیده بودم که چطور ماهی به‌طعمه، نوک می‌زند. و گرچه، آنها، دروغهای زیادی سرهم کردند، اما، خاطره آن، در یاد من، زنده مانده است.

۴

تنهاچیزی که از هشت‌سالگی تا شانزده‌سالگی به‌یاد دارم، ماهی‌گیریست. یادتان باشد که از چیز دیگری هم صحبت نکردم. در گذشته تو، چیزهائی هست که دیگر خاطرات ترا در خود محو کرده است. من از مدرسه خانم "هاولت" به مدرسه "گرامار" رفتم. دراین زمان، یک کیف چرمی با کلاه سیاه داشتم و صاحب اولین دوچرخه‌ام شده بودم. این دوچرخه، گران‌قیمتی بود. وقتی هم که در سرازیری می‌رفتید، کافی بود، پاهایتان را در هوا بگیرید تا خودش برود. این یکی از مشخصات اوائل قرن نوزده بود که یک پسربچه با دوچرخه و کلاه سیاه و پاهای معلق در هوا، به‌طرف پائین تپه به‌راه بیفتد.

از آنجا که "جو" داستانهای ترسناکی درباره "هیکرز"[1] پسر (نام او "ویکسی"[2] بود) مدیر مدرسه "گرامار" برایم تعریف کرده بود، با ترس و لرز به‌آنجا می‌رفتم. "هیکرز"، یک مرد ریزه‌اندام وحشتناک بود که صورتی گرگ‌مانند داشت. در انتهای کلاس هم، کنجهای شیشه‌ای قرار داشت که پر از چوب دستی بود و "هیکرز" گاهی آنها را درمی‌آورد و با حالت ترسناکی در هوا تکان می‌داد.

وضع من در مدرسه خوب بود. اما، هیچوقت این فکر به‌سرم نیفتاده بود که ممکن است از "جو" زرنگتر باشم. او دو سال از من بزرگتر بود و از همان زمانی که به‌راه افتاده بود، برای من فلدری می‌کرد. اما، به‌واقع یک کودن بود و تا شانزده‌سالگی هم هفته‌ای

1.Hiskers 2.Whiksy

یک بار چوب دستی خورد.

من، به‌خاطر درس حساب و چیز مسخره‌ای که مربوط به‌گل‌های خشک شده بود و به‌آن علوم می‌گفتند، جایزه گرفتم. وقتی که چهارده‌ساله بودم، "هیگرز" درباره بورس و دانشگاه چیزهائی گفت. پدر، در آن روزها، آرزوهائی برای من و "جو" داشت و نگران کالج رفتن، من بود. آن‌وقتها شایع بود که من معلم می‌شوم و "جو" یک دکان سراجی باز می‌کند.

من از دوران مدرسه، خاطرات زیادی ندارم. وقتی با مردم طبقه بالا، آشنا شدم (همان کاری‌که در طول جنگ هم کردم) از اینکه، ایشان، مدرسه را جدی گرفته بودند، یکه خوردم. بچه‌های مدرسه ما، که بچه‌کاسب و بچه‌کشاورز بودند، برای این تا شانزده سالگی در مدرسه "گرامار" می‌ماندند که وانمود کنند، ولگرد نیستند. در کنار این مرتب هم از مدرسه جیم می‌شدند و احساسی هم به‌آن نداشتند.

در مدرسه، از برنامه سرودخوانی و ورزش خبری نبود. ما با "گیره" فوتبال بازی می‌کردیم و با "کریکت" به‌بازی کریکت می‌پرداختیم.

من، توی کلاس درس، جوهر، گرد وخاک روی چکمه‌ها و سگی را که در حیاط مدرسه بود و برای جاافتاده‌کردن به‌کار می‌رفت و نانوائی روبروی مدرسه‌را به‌یاد می‌آورم.

من در مدرسه همه‌کار کردم. اسمم را روی یک میز کندم و به خاطر آنهم چوب دستی خوردم. (گرچه به‌خاطر این کار چوب دستی می‌خوردیم، اما بسابه یک سنت باید اینکار را می‌کردیم). انگشتانم را جوهری کردم و ناخنهایم را جویدم و با نوک قلم بازی "دارت"[3]

3. Dart

کردم و داستانهای غیراخلاقی خواندم و حلق زدم و برای معلم انگلیسی، پیروزگری کردم و دمار از روزگار "ویلی سیمون"[۴] پسر حل‌وضع، مرده‌شور درآوردم. حقه مورد علاقه ما هم این بود که اورا برای خرید چیزی که اصلا "وجود نداشت به مغازه‌هامی‌فرستادیم. مثلا "از او می‌خواستیم که برایمان "چکش لاستکی" یا "آچار" برای جیب دستها بخرد. یک روز هم او را در یک حمره گذاشتیم و از او خواستیم که خودش را بالا بکشد.

در آن روزها، کارهای خوب هم از ما سر می‌زد. مثلا" در زمستانها، یک جفت موش خرما گرانه می‌کردیم ـ مادر اجاره می‌داد که آنها را به‌خانه بیاوریم ـ و در اطراف مزارع می‌گشتیم و موش شکار می‌کردیم. با، به‌دنبال ماشین خرمن‌کوب می‌دویدیم و درکشتن موشها، شرکت می‌کردیم. در زمستان ۱۹۰۸، "سیمر" طغیان کرد و یخ‌بندان شد و محلی برای بازی "اسکیت" بوجود آمد و استخوان مرغوه، "هاری باکر" هم شکست.

در بهار به‌دنبال سنجاب می‌رفتیم و لانه پرنده‌ها را اشغال می‌کردیم. سن ما، یک نظریه رایج بود و آنکه، پرندها شمارش نمی‌دانند و اشکالی ندارد که یک تخم کنار بروی. اما، از آنجا که حیوانات بیشتی بودیم، گاه لانه‌ها را وازگون می‌کردیم وقتی هم که قورباغه‌ها، جفت‌گیری می‌کردند، آنها را می‌گرفتیم و با نلمه دوچرخه آنقدر بادشان می‌کردیم تا بترکند.

اینکارها، از تمام پسربچه‌ها سرمی‌زد ولی من دلیل آن را نمی‌دانم. در تابستان، با دوچرخه به "بیرفوردوایر"[۵] می‌رفتیم و آب‌تنی می‌کردیم. در تابستان ۱۹۰۶، "والی‌لاوگرو"[۶] که پسرعموی

4.Willy Simon 6.Wally
5.Bierford Wier

"سید" بود، غرق شد. او در میان علفهای تهآب گیر کرد و وقتی او را بالا کشیدند، صورتش، کاملا "سیاه شده بود.

اما، ماهیگیری یک کار واقعی بود. ما بیشتر وقتها بهآبگیر "بزرو" پیر، میرفتیم و ماهی "کارپ" و "مارماهی" میگرفتیم. اما وقتی صاحب دوچرخه شدیم، برای ماهیگیری بهرودخانه "تیمز" رفتیم. در آنجا ماهی زیادی وجود داشت و کشاورزها هم، سر به دنبالمان نمیگذاشتند.

احساس من بهماهیگیری صخره است ـ گرچه هنوز هم این احساس را دارم. با اینکه خودم را یک ماهیگیر نمیدانم و در طول عمرم هم یک ماهی بهطول دویا نگرفتم و سی سال هم از زمانی که قلاب ماهیگیری را در دستهایم گرفتم، میگذرد، اما هنوز، وقتی دوران هشت تا شانزدهسالگی را مرور میکنم، میبینم، که تمام این مدت در ماهیگیری خلاصه شده است. من، همهچیز را بهیاد دارم و گرچه، درحالحاضر، عکسی از آبگیرها ندارم، اما، اگر چشمانم را ببندم، میتوانم، تمام آنها را مجسم کنم.

در زمان بچگی ما، قلاب ماهیگیری گران بود و سهپنس پول هفتگی ما هم خرج شیرینی میشد. بچههای کوچکتر عادت داشتند که با سنجاق کج شده ماهی بگیرند. اما، ما بهکمک یکحلقه اسپردست، یک سوزن را زیر شعله شمع خم میکردیم و قلاب خوبی درست میکردیم. کشاورزها، از موی یال اسب، که بهخوبی زه بود، استفاده میکردند. مدتی بعد، یک چوب ماهیگیری دوشلمکی، گیرم آمد. خدای من، چه ساعاتی را خیره بهپنجره "والیس" گذراندم. حتی اسلحه هم بهاندازه قلاب ماهیگیری، مرا بههیجان نمیآورد.

بعد، نوبت بهطعمههائی میرسید که بهکار میبردیم. ما در مغازهمان، همیشه کرم حشره داشتیم. که گرچه خیلی مناسب نبودند،

اما روی‌هم‌رفته، بدرد می‌خوردند. کرم عکس خیلی خوب بود و تو، باید آن را از "گراویت"[۷] پیر، می‌گرفتی. بین "دست سیاه" برای آوردن کرم عکس، قرعه‌کشی می‌شد. چون "گراویت" پیر، از این چیزها، خوشش نمی‌آمد. او یک شیطان پیر و بزرگ با صورتی خشن و صدائی شبیه پارس سگ مانند بود. و وقتی پارس می‌کرد (معمولا موقع حرف زدن با پسربچه‌ها این‌کار را می‌کرد) تمام کاردهای روی پیش‌بند آبی‌رنگش به‌صدا درمی‌آمدند. تو، با یک فوطی پر از شیره قند پیش او می‌رفتی و منتظر می‌شدی تا تمام مشتریها را راه بیاندازد. بعد، خیلی مودبانه سئوال می‌کردی:

ـ به حضرت آقای "گراویت"، امروز، کرم عکس دارید؟

و او طبق معمول، غرغرکنان می‌گفت:

ـ چی، کرم عکس؟ آنهم در مغازه من؟ سالهاست که این چیزها را ندیده‌ام. خیال می‌کنی من توی مغازه‌ام عکس دارم؟

البته، مغازه، پر از عکس بود و او هم با یک سوار چرمی که اسبهای آن چسباک بود، خدمت آنها می‌رسید. گاهی، بدون‌آنکه کرم عکس، کرمتان آمده باشد، از مغازه بیرون می‌آمدید. اما بعضی وقتها، قبل از آنکه خارج شوید، می‌گفت:

ـ هی، تو، برو تو حیاط به‌نیکاهی بکن. شاید اگه درست بگردی، یکی دونا پیدا بشه.

حیاط "گراویت" پیر، که پر از کرم عکس بود، توی "میدان جنگ" می‌داد. فعالیها، در آن‌روزها، بحجال نداشتند و کرم عکس در خاک اره رشد می‌کرد.

کرم زنبور هم خوب بود. کرجه مشکل می‌شد، قبل از بچگی،

7. Gravitt

آنها را سر قلاب زد . وقتی یک لانه زنبور پیدا می‌کنی ، باید شب ، سرافش بروی و اساسی" ترپانتین "توی آن سوراخ و درش را با گل به‌بندی . روز بعد که تمام زنبورها مرده‌اند ، می‌توانی لانه آنها را خراب کنی و کرمها را درآوری . البته ، یکبار هم اشتباه کردیم . گویا ، اساسی ترپانتین ، کاملا" به داخل سوراخ نفوذ نکرده و با اینکه ساله دیگری پیش آمده بود ، چون وقتی لانه ، را کندیم ، تمام زنبورها، وزوزکنان ، بیرون آمدند . البته ، نیش زیادی نخوردیم . اما ، جای تاسف آنجا بود که کسی دستگاه شمارش "نیش "با خودش نداشت .

ملخ ، بهترین طعمه‌ای بود که ما در دسترس داشتیم . آنرا روی قلاب می‌بندی و روی آب می‌اندازی . مگس سبز که شکارش هم مشکل است ، بهترین طعمه برای ماهیست . آنرا زنده سر قلاب می‌بندی و آنهم مرتب وول می‌خورد .

خمیرنان ، پنیر ، شیرینی عسلی و شیرینی ادویه‌دار ، هم طعمه خوبی‌هستند . گندم جوشانده هم بد نیست . کرم سرخ هم ، چیز خوبیست . کرم خاکی هم ، که نوار دارد و بوی هزارپا می‌دهد، طعمه حالبیست . مگس فیوه‌ای را هم که در اطراف آخور گاوها پیدا می‌شود، نباید فراموش کرد .

در روزهای ماه ژوئن (وقتی فصل ماهی‌گیری شروع می‌شد) تا اواسط زمستان ، مرا بدون یک قوطی کرم نمی‌دیدی. البته ، یکوقتهائی هم با مادر داشتم ، که در آخر ، او تسلیم می‌شد . کم‌کم ماهی‌گیری از لیست کارهای ممنوع خارج شد و پدر ، در کریسمس ۱۹۰۲ ، یک چوب ماهی‌گیری دوشلنگی به‌من هدیه داد .

"جو". تقریبا" ، پانزده‌ساله بود که دنبال دخترها افتاد و از آن به‌بعد هم ، کمتر به‌ماهی‌گیری آمد . از نظر او ، ماهی‌گیری بازی

بچه‌گانه بود اما، من، یک حس آدم را می‌دیدم که مثل خود من، دیوانه ماهی‌گیری بودند. با صبح. آن روزهای ماهی‌گیری!

در بعدازظهرهای داغ که دستور زبان داشتیم، تمام هوش و حواس من، در اطراف برکه نزدیک "شیرفورد‌واتر" و آبگیر سبزرنگ زیر درختان بید، دور می‌زد. بعد از چای، دیوانه‌وار سوار بر دوچرخه، از تپه "چم‌فورد"[8] بالا می‌رفتم و قبل از تاریک شدن هوا، خودم را به‌رودخانه می‌رساندم و ماهی می‌گرفتم. تو، با دیدن، ماهی‌هائی که بالا می‌پریدند و در اطراف قلاب تو می‌چرخیدند دست به‌دعا برمی‌داشتی و از خدا می‌خواستی که قبل از تاریک شدن هوا، یکی از آنها خودش را به‌قلاب تو بچساند. و در این موقع بود که می‌گفتی "فقط پنج دقیقه دیگه" و بعد، "پنج دقیقه دیگر" تا اینکه، مجبور می‌شدی پیاده به‌خانه برگردی. چون، "تاولر"[9] می‌فروش، که در اطراف می‌پلکید، ترا، به‌خاطر سوار شدن بر دوچرخه‌ای که چراغ نداشت، به‌باد ناسزا می‌گرفت.

در تعطیلات تابستان، روزها را با تخم‌مرغ آب‌پز، نان و کره و یک بطر لیموناد و ماهی‌گیری و شنا، سر می‌کردیم. و شبها، با دستهای کثیف و بدنهای خالی برمی‌گشتیم و ماهی‌هائی را که در دستمال پیچیده بودیم، با نان بیات می‌خوردیم. مادر، ماهی‌هائی را که می‌آوردم، برایم نمی‌پخت. او قبول نمی‌کرد که به‌جز ماهی قرل‌آلا، ماهی خوراکی دیگری هم در رودخانه پیدا شود.

بهترین ماهی‌هائی را که به‌یاد دارم، همانهائی هستند که هرگز به‌قلاب من نیفتادند. مخصوصاً، آن ماهی سرزگی که تو، غروب یکشنبه، موقع قدم‌زدن در کنار کانال می‌دیدی و قلاب هم نداشتی.

8. Chamford 9. Towler

در، بگشیمها، از ماهی‌گیری خبری نبود و نو، به‌قول معروف "باید به‌هواخوری" می‌رفتی.

البته، چیزهای دیگری‌هم اتفاق افتادند. من در طول یک سال به‌اینچ رشد کردم. شلوار بلندتر پوشیدم. چند جایزه در مدرسه گرفتم. داستانهای عیراخلاقی گفتم و دیوانه موش‌های سفید و منت‌کاری و تمرینی شدم. اما، فقط، ماهی‌گیری، به‌بادم مانده است. روزهای تابستان، چمن‌زارهای پرآب، تپه‌های سرسبز دور دست، درختان بید، آبگیرهای عمیق و ماهی‌هائی که دل آب را می‌شکافتند و مرغان پشه‌خواری که بالای سرمان پرواز می‌کردند، جلوه‌ای داشتند.

اما نه، اشتباه نکنید. نمی‌خواهم دراین‌باره حرفی بزنم و به مولی به‌ادبیات کودکان متوسل شوم. می‌دانم که تمام اینها، چرند است. "پورتئوس"[10] نیز. (یکی از دوستانم که بعداً درباره او صحبت می‌کنم) که یکی از بزرگان ادبیات کودکان است، گاهی‌اوقات از این لاطائلات برایم می‌بافد. البته، لازم به‌گفتن نیست که او "بچه" ندارد. راستش، بچه‌ها، "شاعرانه" نیستند. آنها، حیواناتی کوچک و وحشی‌اند. ولی، هیچ حیوانی، در دنیا وجود ندارد که یک‌چهارم، خودخواهی انسان را داشته باشد.

یک پسربچه، به‌چمن‌زار و بیشه‌زار، توجهی ندارد. مناظر طبیعی برای او جالب نیستند و برای گلها هم بیشتری ارزش، قائل نیست، مگر آنکه، به‌طریقی به‌کارش آیند. مثلاً، قابل خوردن باشند.

من، پسربچه بودم، یعنی "رشت‌روئی" بودم که موهایم را همیشه کوتاه

10. Porteous

نگاه می‌داشتم . اما ، دوران بچگی را به‌خوشی سر کردم و برخلاف بسیاری از مردم ، دلم نمی‌خواهد دوباره ، به‌نوجوانی و جوانی‌ام برگردم .

من از اینکه ، دوباره بازی "کریکت" را نبینم ، متاسف نمی‌شوم و برای پنجاه کیلو شیرینی هم ، سه‌پنس ارزش قائل نیستم . اما ، هنوز ، احساس خاصی به‌ماهی‌گیری دارم . شاید ، به‌نظر تو ، احمقانه باشد . اما ، حالا هم که ، چاق و چهل‌وپنج ساله هستم و دو تا بچه و یک خانه دارم ، باز روحم برای ماهی‌گیری ، بیقرار می‌کند .

چرا؟ چون ، نسبت به‌دوران کودکیم "حساسیت" دارم ــ نه‌فقط به‌کودکیم ، بلکه به‌تمدنی که درآن رشد کردم . و ماهی‌گیری ، خصوصیت عمده آن تمدن است . وقتی به‌ماهی‌گیری فکر می‌کنی ، به‌چیزی می‌اندیشی که به‌دنیای امروز تعلق ندارد . اینکه ، تمام روز زیر یک درخت بید در کنار یک آبگیر بنشینی ، به‌دوران ، قبل از جنگ ، رادیو ، هواپیما و "هیتلر" برمی‌گردد .

حتی در اسامی ماهی‌های انگلستان هم نوعی آرامش به‌چشم می‌خورد ، گول‌ماهی ، ریش‌ماهی ، سیم‌ماهی و طعمه ماهی . آنهائی که اینها را داشتند ، از مسلسل چیزی نشنیده بودند ، در وحشت به‌سر نمی‌بردند و با خوردن آسپیرین ، وقتشان را تلف نمی‌کردند و به‌سینما هم نمی‌رفتند !

یعنی ، کسی هست که این روزها را به‌ماهی‌گیری برود؟ دیگر حتی در صدها میل آنطرفتر از لندن هم ، ماهی پیدا نمی‌شود . البته ، چند باشگاه ماهی‌گیری اعضایشان را به‌کنار کانالها می‌برند و میلیونرها در آبهای اختصاصی ، هتل‌های "اسکاچ"[11] ماهی

11. Scotch

می‌گیرند. اما دیگر چه کسی پیدا می‌شود که در شهرها و خندقها و آبشخور گاوها، ماهی‌گیری کند؟ کجا هستند انگلیسی‌های خشن؟

در رمان طولیت من، آبگیرها و شهرها، پر از ماهی بودند اما، حالا، آبگیرها خشک شده‌اند و اگر شهرها، با مواد شیمیائی کارخانه‌ها آلوده نشده باشند، پر از قوطی‌های زنگ‌زده و لاستیک پاره دوچرخه‌اند.

۵

ماهی‌گیری!

در اینجا، یک یا دو اعتراف دارم. اول اینکه، وقتی به‌گذشته‌ام برمی‌گردم، می‌بینم، هیچکار، به‌اندازه ماهی‌گیری، به‌من آرامش نداده است، و هیچ چیز حتی "زنها" هم با آن قابل مقایسه نبوده‌اند. البته نمی‌خواهم، وانمود کنم که به‌زنها، بی‌توجهام. هرچه باشد، سالیان سال، دنبالشان بوده‌ام و اگر حالا هم شانس روی آورد، همین کار را می‌کنم. اما، اگر تو بین یک زن (حالا اسمش هرچه که می‌خواهد باشد)، و یک ماهی کارپ ده‌پاوندی، شانس انتخاب به من بدهی، روی دومی دست می‌گذارم.

اعتراف بعدی اینکه، از شانزده سالگی به‌این‌طرف، دیگر، ماهی نگرفته‌ام!

چرا؟ خوب دیگر، پیش نیامده است. ما، در زندگی ــ منظورم زندگی بشری نیست، بلکه روی سخنم با این دوره بخصوص و این

مملکت وسیله است[1] ـ کارهائی را که می‌خواهیم بکنیم ، انجام می‌دهیم . البته ، علت آن ، منطقه و گرفتاری نیست . چون ، حتی یک کشاورز و یا یک خیاط بیهودی هم ، همیشه کار نمی‌کند .

علت اصلی ، وجود "شیطانی" در درون ماست ، که ما را به‌طرف خیانت جاودان ، می‌کشاند .

همیشه ، برای همه‌کار ، جز کارهای درست وجدانی وقت داریم . به‌آنچه که واقعاً "علاقه داری ، فکر کن ، بعد ، ببین ، چند ساعت به‌آن پرداختنی . و بعد حساب کن ، چه مدت را صرف اصلاح ، اتوبوس‌سواری و خواندن روزنامه کرده‌ای .

من ، در شانزده‌سالگی ، دیگر به‌ماهی‌گیری نرفتم . چون ، فرصتش را نداشتم . کار می‌کردم . دنبال دخترها می‌افتادم ، پوتین‌های تکمه‌دار و لباس بلند می‌پوشیدم (برای پوشیدن همه‌ی سال ۱۹۰۹ ، به‌گردنی مثل زرافه ، احتیاج داشتی) . با آموزش مکاتبه‌ای ، بازاریابی و حسابداری می‌خواندم و "رشد فکری" می‌کردم . ماهیهای بزرگ هم ، در استخر پشت قصر "بن‌فیلد" بالا و پائین می‌پریدند و "من" برای همه‌کار ، جز ماهی‌گیری ، وقت‌گیری داشتم . فقط ، در زمان جنگ ، یکبار دیگر ، فرصت ماهی‌گیری نصیبم شد .

ماجرا ، در پائیز ، ۱۹۱۶ و قبل از مجروح شدنم اتفاق افتاد . ما از سنگرها بیرون آمدیم خودمان را به‌دهکده‌ای در پشت خط جبهه رساندیم .

گرچه ماه ، سپتامبر بود ، اما سرتا پایمان گل‌آلود شده بود . طبق معمول نمی‌دانستیم چه‌مدت آنجا می‌مانیم و یا اینکه ، به‌کجا می‌رویم . خوشبختانه ، چون "کلنل" مریض احوال شده بود ، ما هم

۱ـ منظور انگلستان است .

قدم‌رو نرفتیم .

روز اول را ، در میان گاه و بوتال طویله‌ها ، گذراندیم . بعد از ظهر هم ، چند نفر ، جلو خانه ، دوبدکاره صف بستند . گرچه دستور داشتیم که از دهکده خارج نشویم ، اما ، صبح روز بعد ، دزدکی از اطراف دیدن کردیم . یک صبح دلمرده زمستانی بود و کثافت جنگ هم ، همه‌جا به‌چشم می‌خورد . کثافتی که از لاشه‌ها هم متعفن‌تر بود .

شاخه‌های شکسته درختان ، قوطی‌های خالی ، پشکل چهارپایان، گل‌ولای، سیم خاردارهای زنگ‌زده ، و درختان بید ، همه‌جا را پر کرده بودند .

تو ، می‌دانی ، وقتی یک سرباز ، از جبهه بیرون می‌رود ، چه احساسی دارد !؟ احساس پوچی سراپایش را می‌گیرد ، و درونش را تهی می‌بیند و به‌همه‌چیز بی‌تفاوت می‌شود . این ، به‌خاطر ترس و خستگی است . امروز ، فردا و یا روزی دیگر ، بعد از برگشتن به جبهه ، با یک گلوله ، به‌گوشت پخته تبدیل می‌شود . اما ، "این" ، به‌بدی ، خستگی از جنگی بی‌سرانجام نیست .

همانطور که سرگردان در اطراف پرسه می‌زدم ، به‌یکی از افراد اردوگاه برخوردم . اسم اصلی او را نمی‌دانستم ، اما "نابی"[2] صدایش می‌کردند . او پوستی ، تیره‌رنگ داشت و قیافه‌اش مثل کولیها بود و حتی در اونیفورم ، هم مثل ، آدمهائی بود که یک جفت حرگوش دزیده باشند . شغل او سبزی‌فروشی بود و یک "لندنی" واقعی بود . از آن ، لندنی‌هائی که دله‌دزدی می‌کنند ، پرنده می‌گیرند ، میوه می‌دزدند و دزدکی به‌شکار می‌روند . به‌محض اینکه مرا دید ،

2. Nobby

با سر اشاره‌ای کرد و با لحن معنی‌داری گفت :

ــ تونی ، جورج .

آن‌روزها جای نبودم و همه مرا جورج صدا می‌کردند . بعد ادامه داد :

ــ اون درختهای شبرزی رو می‌بینی ؟

ــ آره .

ــ خوب ، یه‌آبگیر اونطرفش هست که پر از ماهیه .

ــ ماهی !

ــ جون‌تو ــ همچون فنزل‌آلان . ماهیهای خوبی هم هستن . خودت برو ببین .

با اینکه خسته بودم ، ولی به‌راه افتادم . حق با "نایی" بود . آنطرف درختهای شبرزی ، یک آبگیر پر از ماهی وجود داشت . شاید نتوانی تصور کنی که با دیدن آنها ، چه حالی به‌من دست داد . گوئی ، زندگی دوباره به‌من بخشیدند . هر دو نفر ما ، در یک فکر بودیم ــ چطور می‌شود چوب و نخ گیر آورد .

گفتم ــ یا مسیح ! یه‌چیزهائی داریم .

ــ خوبه ، پس برو و چوب‌گیر بیار .

ــ تو مواظب باش ، یه‌وقت گروهبان بوئی نبره . والا کارمون زاره .

ــ نک به‌گروهبان !

تو نمی‌دانی ، چقدر برای ماهی‌گیری اشتیاق داشتیم . اگر در جبهه جنگ باشی ، می‌دانی که چطور ، عصبانیت و خستگی تو را وادار می‌کند که سرب را با چیزی گرم کنی . این خودش نوعی "فرار" از فضای جنگ است . نشستن زیر درخت شبرزی و ماهی گرفتن ، آنهم ، دور از اردوگاه ، بروبدا ، اونیفورم ، افسرها و احترام نظامی و صدای سرگروهبان ، چه لذتی دارد .

ماهی‌گیری، عکس جنگ است. اما، بدشانسی اینجا بود که نمی‌دانستیم چه مدت در ده ماندگار هستیم. شاید یک هفته می‌ماندیم و یا اینکه، دو ساعت دیگر می‌رفتیم.

چوب ماهی‌گیری هم نداشتیم. حتی از سوزن و نخ هم خبری نبود. و اینها، درحالی بود که، آبگیر از ماهی موج می‌زد. قدم اول، گیر آوردن یک چوب بود. چوب بید هم خوب بود. اما در آنجا، بیدی وجود نداشت.

"نایی" شاخه‌ای از درخت شربتی کند، که گرچه، چیز خوبی نبود، اما، بهرحال بهتر از هیچ بود. بعد، با چاقو از آن یک چوب ماهی‌گیری درست کرد. آنرا لای علفها پنهان کردیم و بواشکی به ده برگشتیم.

خوب، برای درست کردن قلاب، به‌سوزن احتیاج داشتیم. "نایی" یک سوزن داشت، اما، نازک بود. جرات هم نمی‌کردیم، موضوع را با کس دیگری درمیان بگذاریم، چون می‌ترسیدیم، گروهبان خبردار شود.

یکمرتبه به‌یاد، "بدکاره"های آخر ده افتادیم. آنها، حتما" سوزن داشتند. وقتی به‌آنجا رسیدیم، "در" بسته بود و "بدکاره"ها در خواب بودند. نزدیک به‌ده دقیقه در زدیم و فریاد کشیدیم. بالاخره یک زن جاق و زشت، باشن آمد و به‌فرانسه چیزهائی گفت. "نایی" به‌انگلیسی گفت:

— سوزن، سوزن، سوزن دارین؟

البته، زن، چیزی از حرفهای او نفهمید، "نایی" دومرتبه گفت:

— سوزن می‌خوایم، سوزن خیاطی، مث این.

بعد، ادای دوختن را درآورد. اما، زن که چیزی دستگیرش نشده بود، ما را به‌داخل خانه برد. بالاخره به‌او فهماندیم که چه

می‌خواهیم و یک سوزن از او گرفتیم . اما ، وقت غذا بود . بعد از خوردن غذا ، گروهبان ، چرخی در اطراف زد و ما هم به دستمال محلی برای استراحت گشتیم .

وقتی گروهبان رفت ، یک شمع روشن کردیم و سوزن را آنقدر حرارت دادیم تا سرخ شد و توانستیم آن را خم کنیم و یک قلاب بسازیم . اما ، از آنجا که چیزی جز ، چاقوی سربازی نداشتیم ، انگشتهایمان ، بدجوری سوخت . بعد ، به دستمال نخ گشتیم . یکی از افراد اردوگاه ، یک فرفره داشت . ما هم آن را با یک پاکت سیگار ، مبادله کردیم . نخ ، نازک بود . اما " نایی " آن را به دست کرد و به هم تاباند . منهم که به دستمال جوب پیچه می‌گشتم ، به فوطی کبریت رضایت دادم . اما غروب شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت . خوب ، "زه" هم می‌خواستیم . به یاد حدمنگار بیمارستان افتادیم . قدرمسلم نخ جراحی در کوله‌پشتی‌اش داشت . به او هم یک پاکت سیگار دادیم و نخ را گرفتیم . حیلی خنک بود . " نایی " آن را قطعه ، قطعه کرد و در آب خیساند تا نرم شد و بعد ، آنها راهم به‌هم تاباند . خوب ، حالا همه‌چیز داشتیم ، قلاب ، نخ ، زه و چوب . گرم هم که همه‌جا پیدا می‌شد . اگر بر از ماهی هم در انتظار ما بود . آنقدر خسته بودیم که با پوشین خوابیدیم .

"فردا ، اگر فردا نیاید . اگر جنگ برای یک روز ما را فراموش کند !

تصمیم داشتیم ، به‌محض ، حاضر و غایب ، قلاب را برداریم و تمام روز مشغول شویم . حتی اگر در بازگشت محاکمه صحرائی برایمان ترتیب دهند . دلم می‌خواهد ، بقیه‌اش را حدس بزنی .

در مراسم حاضر و غایب ، گفته شد که بست دقیقه ، قدم‌رو می‌رویم . ما ، به‌ساحل راه رفتیم . و بعد ، سوار کامیونها شدیم و به

قسمت دیگر خط حمله رفتیم . منهم ، دیگر نه آن آبگیر را دیدم و نه چیزی از آن شنیدم .

امیدوارم با کار خودش مسدودش کرده باشد .

از آن زمان به بعد هم ، دیگر فرصت ماهی‌گیری ، به دست نیاوردم .

بعد از جنگ ، به دنبال کار بودم و سخت هم درگیر آن شدم . من ، در آن دفتر بیمه ، یک جوان سرزنده بودم . از همان بازاریابهای جوان و مصمم که مردانی روشن دارند و کالج "کلارک"[3] درباره آنها ، تبلیغ می‌کند .

برخی از مردم ، به ماهی‌گیری کاری ندارند . درست مثل دلالها ، کمیه چیدن گل پامچال ، بی‌علاقه‌اند . من در تعطیلات تابستان به مسافرت می‌روم . البته ، انتخاب محل به جیبم بستگی دارد . اگرچه ، با زنی مثل "هیلدا" نمی‌شود پیش‌بینی کرد که در آخر کار ، چقدر از کف تو رفته است .

چند سال قبل در "برنموت"[4] بودیم . غروب قشنگی بود و ما هم روی اسکله ، مردم را می‌دیدیم ، با قلابهائی که در انتهایشان یک زنگ کوچک بسته شده بود ، ماهی می‌گرفتند . این نوع ماهی‌گیری مسخره است و چیزی گیر آدم نمی‌آید . بچه‌ها حوصله‌شان سر رفته بود و می‌خواستند به ساحل برگردند و هیلدا ، هم از دیدن کسی که به یک قلاب وصل بود ، احساس چندش کرد یکمرتبه یکی از زنگها به صدا درآمد و همه دست از کار کشیدند و متوجه آن شدند . یک ماهی بزرگ خودش را به قلاب وصل کرده بود . ماهی‌گیر ، آن را به روی اسکله انداخت و چیزی درون مرا چنگ مالی کرد . موقع برگشت برای امتحان "هیلدا" گفتم :

3.Clark 4.Bermouth

ـ به‌سرم زده تا وقتی اینجا هستم ، ماهی‌گیری کنم .

ـ چی؟ تو بری ماهی‌گیری ؟ تو حتی اینکارو بلد هم نیستی ، بلدی؟"

ـ اوه ، من قبلا "یک ماهی‌گیر برجسته بودم .

"هیلدا" ، مثل همیشه در مقابل من جبهه گرفت . اما ، من در این فکر بودم که اگر به‌ماهی‌گیری بروم ، او دیگر ، پیش من نخواهد بود تا ببیند ، چطور این چهره‌های لزج را سرقلاب می‌زنم .

یکمرتبه رو به من کرد و قیمت وسائلی را که احتیاج داشتم ، پرسید . گفتم که روی‌هم‌رفته ، یک پوند می‌شود ، اما ، قیمت چوب ماهی‌گیری ، ده شلینگ است . "هیلدا" خوش آورد . تو "هیلدا" را وقتی درباره حرام‌شدن "ده شلینگ "صحبت می‌کند ، ندیده‌ای . سرم داد زد :

ـ اینهمه پولرو می‌خواهی خرج یک همچین کاری بکنی ! مرتیکه سگ ! چطور حسرات می‌کشند برای این چوب مضحک "ده "شلینگ بگیرند . این زشت است . تو هم با این سن و سال می‌خواهی بروی ماهی‌گیری کنی ! یک آدم گنده مثل تو می‌خواهد ماهی‌گیری کند !

"لورنا" ، خودش‌را به‌من رساند و با همان لحن مسخره‌اش گفت :

ـ تو به بچه هستی بابا؟

و بعد "بیلی "کوچولو که هنوز درست زبان باز نکرده است ، گفت:

ـ بابا ، توچولوئه .

و هردو شروع به‌رقصیدن کردند ، "بابا ، توچولوئه ، بابا ، توچولوئه ."

حرامزاده‌های کوچولوی غیرطبیعی .

۶

و در کنار ماهی‌گیری، به "مطالعه" می‌رسیم.

البته، دراین‌که گفتم، ماهی‌گیری تنها کار مورد علاقه من بوده است، کمی مبالغه شده است. بله، ماهی‌گیری در جای اول بود، اما، مطالعه هم در جای دوم قرار داشت. "ده" و یا "یازده ساله" بودم که شروع به مطالعه کردم. مطالعه در آن سن و سال، به کشف دنیا می‌ماند. من، هنوز هم به مطالعه علاقه دارم و عضو کتابخانه شدم و کشته‌مرده کتابهائی مثل "پیرینگال" و "همسفر خوب" و هستم.

من عاشق اینها هستم. حتی برای یک‌سال و یا بیشتر هم، عضو کلوب کتاب بودم. در ۱۹۱۸، وقتی بیست و پنج سال داشتم، کتابهائی می‌خواندم که کاملا "مغایر عقایدم بود.

اول، با هفته‌نامه‌های نوجوانان شروع کردم ــ روزنامه‌های کوچک کم‌ورق که عکس سه‌رنگ روی جلد داشتند ــ بعد، سراغ کتاب آمدم و "سزلوک هولمز"، "دزد دریائی آهنی" و "دراکولا" خواندم. اما اگر پدر و مادرم، کمی سواد داشتند، کتابهای بهتری مثل آثار "دیکنس"[1] گیرم می‌آمد. عمو "ارکیل" سعی کرد مرا به‌آثار "راسس" و "کارلایل"[2] آشنا کند.

در خانه ما، کتاب پیدا نمی‌شد و پدر، در طول عمرش، کتابی جز کتاب مقدس نخوانده بود. اما من، هرچه را که خواستم، خواندم

۱ــ منظور چارلز دیکنس، نویسنده مشهور انگلیسی است.
۲ــ از ادبای اروپا هستند.

و بیشتر از آنچه که در مدرسه یاد می‌گرفتم ، آموختم .

در زمان بچگی من ، داستانهای وحشتناک یک پنی قیمت داشتند ، اما ، برای نوجوانان ، هفته‌نامه‌های مخصوصی چاپ می‌شد . یک دایرةالمعارف هم بود ــ اسمش را به‌یاد ندارم ــ که به‌نظر می‌رسید ، ارزش خریدن داشته باشد . اگر ، امروز طول رود "می‌سی سی‌پی" را فرق بین اختاپوس و ماهی را می‌دانم ، فقط به‌خاطر مطالعه ، دوران نوجوانیست .

"جو" ، هرگز چیزی نمی‌خواند . او جزو بچه‌هائی بود که می‌توانستند ، سالها به‌مدرسه بروند و در آخر هم نتوانند ، ده خط بشت سرهم بخوانند . او از چیزهای چاپی ، حالش به‌هم می‌خورد . یک‌روز هم ، یکی از کتاب‌هایم را برداشت که نگاهی به‌آن بیاندازد ، اما ، مثل اسبی که بوی پونجه خشک به‌مشامش خورده باشد ، آن را به‌گوشه‌ای پرت کرد .

او سعی داشت ، مرا هم از خواندن بازدارد . اما ، پدر و مادرم که می‌گفتند ، من بچه زرنگی هستم ، مانع می‌شدند . آنها ، از اینکه ، من کتاب می‌خوانم ، به‌خود می‌بالیدند . اما ، از چیزهائی که می‌خواندم ، دلخور بودند و فکر می‌کردند که من چیزهائی باید بخوانم که فکرم را بارور کند . اما ، از آنجا که با کتاب آشنائی نداشتند ، نمی‌دانستند ، کدامشان به‌درد خور است .

در زمستان ۱۹۰۵ ، من هر هفته ، یک پنی خرج مجله می‌کردم و داستان دنباله‌دار "دوبوان بی‌باک" را می‌خواندم . "دوبوان" کاشفی بود که یکمیلیونر امریکائی او را استخدام کرده بود تا چیزهای کمیاب را از سراسر جهان ، برایش ، جمع‌آوری کند . این چیزها ، الماسی از آفریقا ، عاج فیل‌های ماموت در جنگل‌های یخ‌زده

سیری، و با کیسه‌های مدفون "اینکا"[۲]ها در پرو بود.

"دونوان" هفته‌ای یک مسافرت می‌کرد و همیشه هم دست پر برمی‌گشت.

اطاق زیر شیروانی، دنج‌ترین جای خانه برای مطالعه بود. و من هنوز احساس می‌کنم که در یک روز زمستان، به‌روی شکم دراز کشیده‌ام و مجله می‌خوانم. من دوازده سال دارم و "دونوان بی‌باک" هستم که دو هزار مایل آنطرف‌تر از "آمازون"، چادر زده‌ام و ریشه‌های "ارکیده" جادوئی که هر صد سال یک‌بار شکوفه می‌کند، پیش من است. در جنگل، بومی‌ها، همانها که دندانشان را قرمز می‌کنند، "طبل" جنگ می‌نوازند. اطاق زیرشیروانی، پر از گونی گندم و نار عنکبوت است. و یک موش از روی گونی‌ها با چشمان میوه‌مانندش، به من خیره شده است. بوی گچ و خاک را حس می‌کنم. من در آنسوی "آمازون" هستم. چه جای پر برکتی. واقعاً پر برکت.

۷

من، مختصری درباره دنیای قبل از جنگ برایتان گفتم. دنیائی که با دیدن نام "زوک شاه" در من زنده شد. تو با دنیای قبل از جنگ را به‌یاد داری و با چیزی از آن در خاطرت، نمانده است. به‌هرحال، سازی به‌توصیف بیشتر هم نمی‌سزم.

فعلاً، درباره آنچه با شانزده سالگی‌ام اتفاق افتاد، برایت گفتم. با آن‌زمان، همه چیز برای‌من و خانواده‌ام خوب پیش می‌رفت

۲ـ قوم بافرهنگ "اینکا" که تمدن آنها یکی از درخشان‌ترین تمدنهای روزگار خود بود.

اما کمی به شانزده سالگی‌ام مانده بود که دریافتم ، آنچه مردم به آن ، "زندگی واقعی" می‌گویند ، چندان دلچسب نیست .

یک‌روز ، پدر را سر میز چای ، نگران و آشفته دیدم . مدتی بود ، که او ، غذایش را هم با "آشفته‌حالی" می‌خورد . همین که خواستم از سر میز بلند شوم ، صدایم کرد :

ـ یک دقیقه صبر کن ، پسرم ، می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم ، کمی دیگر بنشین . خانم ، تو دیشب حرفهای مرا شنیدی .

مادر ، در پشت انبوری بزرگ چای ، دستها را روی دامن گذاشته بود و ساکت نگاه می‌کرد . پدر ، خیلی جدی ادامه داد :

ـ پسرم ، می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم . درباره آن خیلی فکر کرده‌ام . وقتش رسیده است که مدرسه را رها کنی . تو باید دنبال کار بروی و درآمدت را به‌مادر بدهی . من به‌آقای "ویکسی" نوشتم که تو دیگر به‌مدرسه نمی‌روی .

الینه ، این از قبل قابل‌پیش‌بینی بود . منظورم ، نامه نوشتن پدر به‌آقای "ویکسی" . قبل از حرف زدن با من بود . در آن‌روزها ، پدر و مادرها همه‌چیز را به‌بچه‌هایشان تحمیل می‌کردند .

مدتها بود که پدر ، اوقات خوشی نداشت و با مشکلات بسیاری دست‌به‌گریبان بود . که در نتیجه من و "خو" سر "کار" رفتیم .

در آن وقت ، نمی‌دانستم که کاسبی خوب است یا اینکه چیزی به‌دل نمی‌زند . و حتی نمی‌دانستم که آن را هم نداشتم تا بفهمم چرا آدمها به‌درد سر می‌افتند !؟

حقیقت آن بود که برای پدر ، رقیب پیدا شده بود . "سارازین‌ها"[1] که مدرفروش برمایی‌ای بودند و همه‌جا هم نفوذ داشتند . تجارهای

1. Sarazins

در بازار "بین فیلد" احاره کردند و دروپیکر آن را به‌رنگ سبز درآوردند و سلیمان ریادی هم ، درباره نحوه ترکی شربن، به‌راه انداخت .

این عاره، از صد باردی جلب توجه می‌کرد . "سارازین"ها بجم گل و ماشیات مرغداری هم می‌فروختند و خلاصه، خودشان را به عنوان تهیه‌کننده مایحتاج‌زندگی، شناسانده بودند . آنها دان مرغ مخلوط را در باکتهای فلنگ می‌ریختند و بیکویت سگ ، دارو، بودرهای شستو ، تله‌موش ، قلاده سگ ، ماشین جوجه‌کنی ، تخم‌مرغ سپداشتی ، قفس پرنده ، لامپ ، خنره‌کش و جوجه یک‌روزه هم به فروش می‌رساندند .

پدر ، با عاره کهنه و کرد و عبار گرفتاش، نه می‌توانست با چنین چیزی به‌رقابت برخیزد و نه ، در فکر این کار بود . او حتی به تغییرشکل هم فکر نمی‌کرد .

بازرگانها و کشاورزها ، اوائل از معامله با "سارازین"ها ، سر باز می‌زدند . اما ، شش ماه بعد ، در حاشیه همسایه خود ، که کالسکه و مورنمه و اسب داشت ، جمع شدند . این برای پدر ، به‌معنی ازدست دادن معاملات عمه بود . من درآن‌وقت این چیزها را نمی‌فهمیدم و در خیال آن ، رویاری کاملا "بچگانه داشتم .

من ، هیچوقت به‌کاسبی علاقه نداشتم و از کار کردن در عاره، طفره رفتم . حتی ، یکبار هم که پدر از من خواست ، برایش بادوئی کنم و کمک حسال او باشم ـ مثلا "کدوها را به‌اسای زیر شروانی ببرم ـ به‌نحوی از انجام کار ، بهانه خالی کردم . گرچه، این طبیعی است که نسل پدر برای فرزند ، کسالت‌آور باشد .

تا آن‌زمان ، جوب ماهی‌گیری ، دوچرخه و لبهوباد جنگ ، بیش از هرچیز دیگر در آن دنیای درحال‌توسعه ، برای من جالب بود .

پدر با "کریمت"[2] خواروبارفروش، که آدم زرنگی بود و به من هم احساج داشت، صحبت کرد. راستش، او می‌خواست خودش را از سربادوئی مثل من، خلاص کند. "جو" هم در خانه به‌مادر کمک می‌کرد. تا اینکه بالاخره کاری درست‌وحسابی یافت

او، از مدتها قبل مدرسه را رها کرده و به‌ولگردی روی آورده بود. پدر، گاهی اوقات می‌گفت که می‌خواهد او را به‌آبجوسازی بفرستد و یا اینکه، کاری بی‌دردسر برایش دست‌وپا کند. اما، جوی، "جو" جدول‌ضرب نمی‌دانست. و در هفده‌سالگی دست‌خط مرجک‌موربا غمای داشت، این‌کار عملی نبود.

فکر کردند که شاید در مغازه دوچرخه‌سازی، بادبند شود. او می‌خواست کار کند. اما، فقط ولگردی می‌کرد. سگار می‌کشید، و دنبال راه می‌انداخت، مشروب می‌خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود)، دنبال دخترها می‌افتاد و پدر را تبع می‌زد. پدر هم، در عذاب بود. هنوز می‌توانم او را با سروصورت آردی، موی کم‌پشت خاکستری و عینک مجسم کنم. او، نمی‌فهمید که چه بر سرش می‌رود. چندسالی بود که چیز زیادی گیرش نیامده بود. او، هر سال حدود ده‌پوند سود داشت، اما حالا، همه‌چیز بر باد رفته بود. او کاسبی را از پدر به‌ارث برده بود و کاسب شرافتمندی بود، که سخت کار می‌کرد و سر کسی هم کلاه نمی‌گذاشت. اما، با تمام این‌ها، سودش روز به‌روز کمتر می‌شد.

بارها، موقع پاک کردن دندانهایش می‌گفت که اوضاع خیلی بد است و کاسبی رونقی ندارد و معلوم نیست که بر سر مردم چه می‌رود.

2. Crimet

مادر، هم کمی نگران بود و می‌دانست که باید بیشتر از اینها، نگران باشد. وقتی پدر صحبت می‌کرد، مادر به‌او خیره می‌شد و لبهایش را تکان می‌داد. او دراین فکر بود که برای فردا، گوشت گوساله و هویج درست کند یا، اینکه گوشت گوسفند ببرد.

پدر، سال خیلی بدی را پشت سر می‌گذاشت و نمی‌توانست پیش‌بینی کند که زیر پای "سارازین"ها، له می‌شود و از بین می‌رود. آخر چطور می‌توانست؟ او این چیزها را در جوانی ندیده بود و تنها چیزی که می‌دانست، این بود که روزگار به‌او پشت کرده است و کاسبی، کم‌کم رو به‌کسادی می‌رود ــ او مرتب این را تکرار می‌کرد.

من، در آن دشواری، کمک بزرگی برای پدر بودم و به‌یک آن ثابت کردم که مرد شده و رشد کرده‌ام. اما، از ترک مدرسه هم ناراحت بودم. فکر مشتاق و جوان من، که به‌دنبال یاد گرفتن بود. در برابر شغل بی‌روح تحصیلی، واپس نشست.

راستش، از اینکه، سر "کار" می‌رفتم، راضی و هیجان‌زده هم بودم. مخصوصاً وقتی که فهمیدم "گریمت" به‌من مزد واقعی می‌دهد. مزد من در هفته، دوازده شلینگ بود، که چهارشلینگ را برای خودم نگه‌می‌داشتم. غیر از من، چند نفر دیگر هم مجبور به‌ترک مدرسه شدند. بچه‌ای کمگفته می‌شد، به‌دانشگاه می‌رود، مهندس و بازرگان می‌شود. ظرف دو روز، از مدرسه، غیبش زد و کمی بعد، سوار بر دوچرخه، خواروبار تحویل می‌داد.

پنج دهه بعد از اینکه، پدر به‌من گفت که باید مدرسه را رها کنم، گیج شدم و نمی‌دانستم که سر "کار" چه لباسی باید بپوشم. مورا". یک لباس "بلوع" تا کمی که بد آن روز بود. خواستم. پدر و مادرها. در آن روزها، سعی می‌کردند، بچه‌هایشان را از پوشیدن لباس "بلوع" بازدارند و همیشه، قبل از اینکه، پسری اولین، لباس

بلند بلندش را بپوشد و با دختری موهایش را کنار بزند، دعوا و مرافعه پیش می‌آمد.

بنابراین، حرفها، از مشکلات شغلی پدر منحرف شد و به یک سرو بحث آزاردهنده رسید. پدر هم عصبانی شد و گفت: "تو نمی‌توانی آن را بپوشی. فکرهایت را بکن. نمی‌توانی."

و بالاخره هم، صاحب آن کت، سه روز نشدم. اما، با یک لباس ساده و یک بلوز پهن، درست مثل آدم بزرگها شدم و بدبختی‌ام از همانجا شروع شد.

"جو" خودخواه بود. او فقط، ولگردی کرد، سروصدا درآورد و کوچکترین کمکی هم به پدر نکرد.

من برای شش سال در مغازه "گریت" کار کردم. او مرد خوبی بود که به عمو "ازکیل" شباهت داشت و مثل او هم یک "لیبرال" درست و حسابی بود. در شهر، از احترام زیادی برخوردار بود و دشمن سرسخت اتحادیه تجاری به‌شمار می‌رفت. او به‌کلیسا معتقد بود. خانواده‌ش هم به‌کلیسا ارادت داشت اما، عمو "ازکیل" یک کافر بود. "گریت" عضویت شورای شهر را داشت و عضو رسمی حزب لیبرال بود. ریش سفیدی هم صورتش را می‌پوشاند و با لحن مخصوصی درباره، "آزادی وجدان" حرف می‌زد و بیشتر سرهم دعا می‌خواند.

ـ جیمز.

ـ بله قربان.

ـ فکرهارو ساییدی؟

ـ بله قربان.

ـ قنداق درست کردی؟

ـ بله قربان.

ـ پس بیا ، دعا کن .

خدا می‌داند ، چند بار آن داستان‌ها را در مغازه شنیدم . ما ، قبل از آنکه کرکره‌ها را بکشیم ، دعا می‌خواندیم . "کریست" آدم زرنگی بود و در تمام معاملات درجه‌یک "سن‌فیلد" دست داشت . یک راننده وانت و دخترش (که بیوه بود) و دو نفر دیگر برای او کار می‌کردند . من ، برای شش ماه ، پادوئی کردم و بعد از آنکه یکی از شاگردهایش برای ادامه تحصیل از پیش او رفت ، برای اولین بار ، پیش‌بند سفیدم را بستم .

من یاد گرفتم که چطور بسته‌بندی کنم ، قهوه بکوبم ، گوشت خوک ببرم ، کارد تیز کنم ، کف مغازه را جارو بکشم ، تخم‌مرغ‌ها را بدون آنکه آسیبی به‌آنها برسد ، پاک کنم . با چشم یک پاوند پنیر بکشم و کره را بارپک ، باریک ببرم . چیزهائی که از خواروبارفروشی به‌یاد دارم ، به‌اندازه ماهی‌گیری نیست . اما ، با این حال خیلی چیزها در خاطرم مانده است . اگر مرا ، جلو یک دستگاه چرخ گوشت بگذاری بهتر از ماشین تایپ ، با آن کار می‌کنم . می‌توانم ، انواع چای چینی را نام ببرم و به‌تو بگویم که مارگارین از چه چیز ساخته شده است و وزن متوسط تخم‌مرغ چقدر است و بسته هزارتائی کاغذ ، چه قیمتی دارد .

خوب ، برای مدت پنج سال ، یک جوان ، با صورتی گرد و صورتی و موهائی که به‌دقت روغن‌مالی شده بود و با پیش‌بندی سفید ، پشت پیشخوان می‌ایستاد و بسته‌های قهوه را می‌پیچید و با مشتریها ، مزاح می‌کرد و مرتب می‌گفت "بله ، مادام ، حتماً مادام ، دیگه چی مادام ؟"

به‌جز روزهای یکشنبه و سه‌شنبه ، هر روز یازده ساعت کار می‌کردم و هفته کریسمس هم سبک بخنک بود . فکر نکنید که من

جاه‌طلب نبودم. برای من روشن بود، که همیشه یک شاگرد خواروبارفروش، باقی نمی‌مانم.

من در مغازه "گربمت" درس تجارت یاد می‌گرفتم. دنیا هم آنقدر بزرگ بود که برای همه جا داشت. هرکس هم می‌توانست وارد تجارت شود و همیشه هم دکانی برای شروع کاسبی وجود داشت. زمان گذشت، ۱۹۰۹، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱.

"شاه ادوارد" مرد و روزنامه‌ها با یک نوار مشکی، منتشر شدند. دو سینما هم در "والنون" باز شد. ماشین‌ها، جاده‌ها را فرق کردند و اتوبوسها، به‌کار افتادند. یک هواپیمای لکنتی ــ که مردی روی صندلی وسط آن نشسته بود ــ از بالای "لوورسین‌فیلد" عبور کرد و همه مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا برای آن هورا بکشند.

مردم می‌گفتند "چکمه امپراطور آلمان، برای پایش تنگ شده و "آن" همین روزها می‌رسد". البته منظور جنگ بود. دستمزد منهم کم‌کم بالا رفت و تا قبل از جنگ به‌بیست و هشت شلینگ در هفته رسید، که ده شلینگ آن را به‌مادر می‌دادم. وقتی هم که اوضاع خرابتر شد، آن را به‌پانزده شلینگ، افزایش دادم. حالا هم که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم، آن موقع، بیشتر از امروز، احساس ثروتمند بودن، می‌کردم.

من، یک اینچ دیگر بلندتر شدم و پشت‌لبم، سبز شد. پوتین‌های تکمه‌دار پوشیدم و یقه سه‌اینچی بستم و روزهای یکشنبه، با لباس خاکستری نیره به‌کلیسا رفتم و کلاه لبه‌دار، سرم گذاشتم و دستکش سیاه پوشیدم و کاملا "خودم را آراسته کردم.

سه‌شنبه‌ها، بعد از کارکردن، قدم‌زدن و فکر کردن به‌لباس و دخترها، به‌جاه‌طلبی‌هایم سرمی‌گشتم و خودم را یک بازرگان، پرمایه تصور می‌کردم. از شانزده تا هجده سالگی، سعی‌کردم رشد

فکری کنم و رموز تجارت را فراگیرم . با آکادمی بازرگانی "لیتل" مکاتبه کردم و حسابداری و بازرگانی یاد گرفتم . کتاب "هنربازاریابی" راهم مطالعه کردم . بعد ، ریاضیاتم را تقویت کردم و به‌تمرین خط مشغول شدم .

گاهی اوقات هم ، داستانهای خیالی می‌خواندم . اما در هجده سالگی ، به‌یکباره ، روشنفکر شدم و به‌عضویت کتابخانه "کانتی"[۳] درآمدم و شروع به‌خواندن آثار ، "ماری‌کرلی" کردم . این ، همزمان با عضویت من ، در "دایره قرائت" ، "لیوربین‌هیلد" بود ، که زمستانها ، هفته‌ای یکبار به‌آنجا می‌رفتم . قرائت خانه ، زیرنظر یک کمیته اداره می‌شد . زمان گذشت ، ۱۹۱۰ ، ۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ .

و کاسبی پدر ، خرابتر شد . وقتی هم که "جو" از خانه فرار کرد ، پدر و مادرم ، آرام وقرار خود را از دست دادند . او ، زمانی از خانه فرار کرد ، که مدت زیادی از کار کردن من ، در مغازه "کربیت" نمی‌گذشت .

"جو" در هجده سالگی ، یک گردن کلفت زشت‌رو بود . او ، تنومند و چهارشانه بود و سری بزرگ و قیافه‌ای عبوس داشت . وقتی هم که به‌میخانه "جورج" نمی‌رفت ، جلو ، "در" مغازه می‌ایستاد و به مشتریها ترشروئی می‌کرد و دخترها را به‌زمین می‌انداخت . پدر و مادرم مایوسانه می‌گفتند ، "نمی‌دانیم چکار باید با او بکنیم." "جو" شیطانی بود ، که زیاد می‌نوشید و بسیار دود می‌کرد . بالاخره هم ، یک‌شب از خانه رفت و دیگر خبری از او نشد . او ، تمام پولهای دخل را برداشته بود . البته پول قابل‌توجهی نبود ــ چیزی حدود هشت پوند ــ اما ، برای او که می‌خواست به‌امریکا برود ، کافی به‌نظر

۳ــ از نویسندگان اروپاست .

می‌رسد . او همیشه می‌خواست به‌امریکا . برود و به نظر من بالاخره هم خودش را به‌آنجا رساند .

او ، با این کار ، یک رسوائی در شهر به‌راه انداخت . گفته می‌شد که جون "جو" یکی از دخترها را بی‌آبرو کرده ، دست به‌فرار زده است.

دختری به‌نام "سالی شیورز"[4] که در خیابان ما ، زندگی می‌کرد ، آبستن شده بود . البته ، "جو" با او رابطه‌ای برقرار کرده بود ، اما دخترک ، با یک دوجین مرد دیگر هم سروکار داشت و معلوم نبود که پدر بچه کیست .

پدر و مادرم ، خودشان را راضی کردند که سالم "بچه" باعث فرار "جو" شده و او را که هشت پاوند وزن داشته بود ، بخشیدند .

آنها نمی‌توانستند بفهمند ، چون "جو" به‌ولگردی و دعوا و زن عادت کرده بود ، بیش از این نمی‌توانست در یک شهر کوچک به زندگی ادامه دهد . ما هم دیگر خبری از او به‌دست نیاوردیم . شاید سرانجام ، غرق کثافت شد و یا جنگ حدمتش رسید و یا ، حوصله نامه نوشتن نداشت .

خوشبختانه ، بچه مرده به‌دنیا آمد و مشکلی بیش نیاورد . پدر و مادرم ، سعی کردند ، موضوع هشت پاوند را تا زمان مرگ ، مخفی نگهدارند ، از نظر آنها ، رسوائی این ، به‌مراتب بیشتر از "سالی شیورز" بود .

سالم "جو" ، پدر را پیر کرد . گرچه رفتن اوحالی از منفعت هم نبود ، اما ، کمر پدر را شکست . از آن به‌بعد ، موها و سبیل پدر ، خاکستری‌تر شد و به‌نظر می‌رسید که جسمش کوچک شده باشد . او ، کم‌کم در مشکلات مالی فرورفت و نیست به‌همه‌چیز ، بی‌اعتنا شد .

4.Sally Shivers

او کمتر درباره سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زد و بیشتر روی بدی کسب و کار، تاکید می‌کرد. مادر هم، چروکیده شده بود. او فیلا "چاق بود و با موهای زرد رنگ و صورت خندان و پستان‌های بزرگ، آدم را به یاد یک رزمناو می‌انداخت. اما، حالا، کوچکتر، نگران‌تر و پیرتر شده بود و کمتر به‌آشپزخانه می‌رفت و با نگرانی، افزایش قیمت دغال‌سنگ را دنبال می‌کرد. او، به‌مصرف "مارگارین" روی آورده بود. چیزی که فیلا "اجازه نمی‌داد ذره‌ای از آن وارد خانه شود.

بعد از رفتن "جو"، پدر دو پادو، استخدام کرد. اما، آنها بچه‌سال بودند و زورشان نمی‌رسید که گونی‌های سنگین را جابجا کنند. من، گاهی اوقات به‌کمک او می‌رفتم. می‌گویم گاهی اوقات، چون، بیشتر از آن خودخواه بودم که مرتب کمکش کنم. هنوز هم می‌توانم، او را در حالی‌که در حیاط است و زیر یک گونی سنگین، دولا دولا، راه می‌رود، ببینم. درست مثل آن بود، که یک حلزون، صدفش را با خود، این‌سوی و آن‌سوی بکشد.

گونی‌های بزرگ، تا صد و پنجاه پوند، وزن داشتند و به‌گردن و شانه او، فشار می‌آوردند. و من، صورت نگران او را در زیر بار سنگین، می‌دیدم. در ۱۹۱۱، چند هفته‌ای دست از کار کشید و در بیمارستان بستری شد. و به‌دنبال این، وضع مالیش، خرابتر شد.

دیدن مغازه‌دار کم‌مایه‌ای که درحال سقوط است، خوشایند نیست. اما، بدتر از آن، تماشای کارگریست که مجانی گونی بر دوش می‌کشد. این، نوعی زوال تدریجی است.

کسی که، برای سالیانی چند، با تو معامله کرده است، به یک آن، به‌سوی "سارارین"ها می‌رود. و کسی دیگر به "تو" سفارش هفتگی

دان مرغ می‌دهد . پس هنوز می‌توانی به‌کارت ادامه دهی . هنوز آقای خودت هستی و با سرمایه‌ای که . هر روز ، کمتر و کمتر می‌شود ، می‌توانی ، چند سال دیگر هم دوام بیاوری .

عمو "ازکیل" در ۱۹۱۱ ، مرد و صد و بیست لیره‌ای که از او باقی ماند ، خیلی به‌درد پدر خورد . در ۱۹۱۲ ، پدر ، بیمه عمر خود را گرو گذاشت . من قبلا" ، درباره بیمه عمر او چیزی نشنیده بودم و حتی نمی‌دانستم که معنای آن چیست . چون ، هرگز نفهمیده بودم که او ، روزگار خوبی ندارد وکاسبی‌اش رو به‌کسادی گذارده است .

منهم ، مثل پدر ، به‌خازه به‌عنوان چیزی دائمی نگاه می‌کردم واز او عصبانی هم بودم که چرا ، دکان را درست ، نمی‌گرداند . اما ، کسی نمی‌دانست که او ، درحال اضمحلال است و اگر تا هفتاد سال هم عمر کند ، این مغازه دیگر "یا" نخواهد گرفت .

بارها ، از جلو مغازه "سارازین"ها گذشتم و محو وبهترین آن تندم و آن را ، به‌بهترین عمارگرفته پدر ، ترجیح دادم . هیچوقت هم ، به‌فکرم نرسید ، که "سارازین"ها ، مثل کرم ، پدر را زندمزنده می‌خورند .

گاه ، چیزهائی درباره بازاریابی و روشهای جدید فروش برایش می‌خواندم ، اما ، گوش او بدهکار اینها نبود . او ، وارث ، یکنواختی موروثی بود وهمیشه هم به‌سختی کار می‌کرد تاکسب روبراهی داشته باشد . اما ، در حقیقت ، تعداد انگشت‌شماری از مغازه‌داران آن‌روز ، در کارشان موفق بودند .

تو ، می‌میری و اگر بخت با تو یار باشد ، چند پوندی مالی می‌گذاری . این ، مبارزه‌ای بین مرگ و ورشکستگی بود و خدا را شکر ، که مرگ اول ، پدر و بعد مادر را ، در ربود .

۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ ، ۱۹۱۳ ، در این سالها ، هنوز می‌شد ، زنده

ماند. دراواخر ۱۹۱۲، درقرائت‌خانه، برای اولین‌بار، با "السی‌واترز"[5] آشنا شدم. گرچه، تاآن‌زمان مثل پسرهای شهر، دنبال دخترها بودم. اما، دلم می‌خواست که با این "دختر" دوست شوم و بعد ازظهرهای یکشنبه، قدمی با او بزنم. من، همچوقت دوست "دختر" نداشتم.

راستش، در شانزده سالگی دنبال دخترها افتادن، کار مسخره‌ای است. در قسمتهای مخصوصی از شهر، پسرها، دوبدو، قدم می‌زدند و دخترها را تماشا می‌کردند و دخترها هم دوبدو راه می‌رفتندو وانمود می‌کردند که توجهی به‌آنها ندارند. وگاه‌ارتباطی برقرارمی‌شدوچهارنفری در سکوت قدم می‌زدند. وچقدربد بوداگراین سکوت درهم‌نمی‌شکست.

اما، "السی‌واترز" فرق می‌کرد. من نمی‌خواهم ماجرای "السی‌واترز" و خودم را سرابت تعریف کنم، حتی اگر چیزی هم، اتفاق افتاده‌بود، آن را بازگو نمی‌کردم. او فقط، قسمتی ازتصویر "دوران‌قبل‌ازجنگ" است.

قبل از جنگ، همیشه، "تابستان"، بود ــ قبلا "هم گفتم که این توهمی بیش نبود، اما، من. جاده سفید خاک‌آلود را که از بین درختان فندق می‌گذشت و آبگیرهای سبزرنگ زیر درختان بید و صدای آب "بیرفورد واتر" را به‌یاد دارم ــ این، تصویر قبل ازجنگ است و "السی واترز" هم، در گوشه‌ای از آن، به‌چشم می‌خورد.

نمی‌دانم، هنوز هم مثل گذشته زیباست!؟ او قدی متناسب و چهره‌ای آرام داشت و جزو دخترهائی بود که در لباس سیاه، زیبا به‌نظر می‌آیند. او در یک پارچه‌فروشی در لندن، کار می‌کرد و فکر می‌کنم دو سال هم از من بزرگتر بود. من از او متنفرم، چون، اولین کسی بود که مرا متوجه "زن" کرد ــ منظورم تمام زنها نیست.

من او را، در قرائت‌خانه دیدم و یک روز هم، به‌محل

5.Essy Waters

کار او رفتم . من ، حتی فکر رفتن به‌آنجا را هم نمی‌کردم ، اما ، این‌طور پیش آمد ، که پارچه‌چیت ، در مغازه "گریمت" تمام شد و او هم مرا به‌لندن فرستاد تا مقداری ، پارچه بخرم . "الی" پشت پیشخوان خم شده بود و با قیچی پارچه می‌برید . لباس سیاه و سینه برجستهاش بکجوری بودند ــ نمی‌توانم آن‌را توصیف کنم ، به‌هرحال

چیزی نرم و زنانه بود ــ و به‌محض دیدن‌او ، احساس می‌کردی که می‌توانی ، در آغوشش بکشی و آنچه می‌خواهی با او بکنی . او به‌معنای واقعی ، یک زن بود . موفر و سربزیر به‌نظر می‌رسید و درست مثل آن بود که مطابق ، میل یک مرد ، رفتار می‌کرد . جثه کوچک و ضعیفی نداشت و کودن هم نبود . فقط ، پیرو اخلاق بود . اگرچه ، در آن‌روزها ، منهم کمی پیرو اخلاق بودم .

ما ، حدود یک‌سال باهم سرکردیم . البته ، در شهری مثل "لوورین‌فیلد" ، روابط ما ، چندان جدی و مستحکم نبود و تعهدی هم در قبال هم نداشتیم . جادهای به‌طول ، یک مایل از جاده "بین‌فیلد" ، جدا می‌شد و به‌تپهها می‌رسید . راه باریکی هم موسوم به "گذرگاه عشاق" درآن بود ، که ما ، در بعدازظهرهای ماه می ، وقتی درختها ، پر از شکوفه بودند ، به‌آنجا می‌رفتیم .

بعد ، تپهها ، کوتاه و روزها بلند شد و ما هم ، بیشتر در مغازه ماندیم . ۱۹۱۳ ، خدای من ، ۱۹۱۳ ، آرامش ، آب سبزرنگ ، اینها دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شوند . نمی‌گویم ۱۹۱۳ دوباره برمی‌گردد ، من ، احساس درونت را می‌گویم ، احساس بی‌پروائی تو را می‌گویم . همان احساسی را که داشتی .

۱۹۱۳ ، ۱۹۱۴ .

بهار ۱۹۱۴ فرارسید و درختها یکی پس از دیگری شکوفه‌کردند . بعدازظهرهای یکشنبه ، در گذرگاه "عشاق" باد می‌وزید و گیاهان را

مثل کبوی زنها. به‌این‌سو و آن‌سو تاب می‌داد. بعدازظهرهای جاودانی ماه ژوئن. گذرگاه "عشاق" و جعدی که فریاد می‌کشید و "الی". که دوباره پیش می‌بود.

در آن سال، ماه جولای، خیلی داغ بود. چه عرقی در مغازه از سروروبهان سرازیر می‌شد، و بیر و قهوه، چه بوئی می‌دادند. و بعد، خنکای بعدازظهر، و بوی تنباکو، که از کوچه پشت آبجوسازی به‌مشام می‌رسید، و "پیاده‌روی" نرم و خاکی و جغدهائی که فریاد می‌کشیدند.

مردم در آن روزها، چیزهائی داشتند، که ما حالا نداریم.

آنها به‌آینده با وحشت نظر نمی‌کردند. نمی‌گویم، زندگی راحت‌تر امروز بود، نه، حتی می‌شود گفت مشکلتر هم بود. مردم، به‌سختی کار می‌کردند و از آسایش کمتری برخوردار بودند و از شدت درد دو، می‌مردند.

کارگرهای مزرعه، برای چهارده شلینگ در هفته، ساعات بدی را می‌گذراندند و دست‌آخر فلج می‌شدند و با پنج شلینگ مستمری بازنشستگی و دوشلینگ و شش پنس که از، کلیسا می‌گرفتند، مخارج عمرشان را به‌سر می‌آوردند.

اما "فلاکت قابل احترام" به‌مراتب بدتر بود. وقتی "واتسون"[6] بارچه‌فروش کم‌مایه خیابان "های" ورشکست شد، سیها، دو پسر و سه پسر اتش باقی مانده بود و دست آخر مرضی موسوم به "درد معده" او را کشت. اما، دکتر معتقد بود که از گرسنگی جان باخته است. او مرد، درحالی که، تا آخر به "فراک" خود چسبیده بود.

گریمپ[7] پسر، شاگرد ساعت‌ساز، که یک کارگر ماهر بود،

6.Wattson 7.Grimmp

بعد از پنجاه سال کار، چشمانش آب مروارید آورد و او را روانه درمانخانه کردند. وقتی، بچه‌هایش او را به‌توانخانه می‌بردند، در خیابان، صدقه می‌کشیدند.

می‌بینی که چه‌چیزهای وحشتناکی پیش می‌آید. گاه، کاسبهای کم‌مایه سقوط می‌کنند و بازرگانها، ورشکست می‌شوند، درد کبد و یا سرطان، ذره‌ذره، زندگی آدمها را می‌گیرند. شوهرهای مست، هر دوشنبه قسم می‌دهند و هر شنبه، زیر قسم خود می‌زنند. و دخترهائی که، به‌خاطر بچه‌های نامشروع، نابود می‌شوند.

در آن روزها، خانه‌ها، حمام نداشت و تو، صبح‌های زمستان، باید یخ دستشوئی را می‌شکستی. از حیاطها بوی تعفن بلند می‌شد و تو فراموش نمی‌کردی که روز را چطور به‌پایان رسانده‌ای.

مردم، درآن روزها، چه داشتند؟ احساس امنیت. حتی اگر امنیتی هم درکار نبود. راستش، بیشتر احساس "بودن" بود. همه آنها می‌دانستند، که می‌میرند و یا ورشکسته می‌شوند. اما، نمی‌دانستند که همه‌چیز، تغییر می‌کند و چه‌ها بر سرشان می‌رود. به‌نظر من، "معتقدات" درآن روزها، از چندان اهمیتی برخوردار نبود. درست است که همه به‌کلیسا می‌رفتند ـ من و "الیس" هم می‌رفتیم، حتی، موقعی که گناه می‌کردیم ـ و اکرار آنها می‌پرسیدی که به‌زندگی پس از مرگ معتقدند، جواب مثبت می‌شنیدی. اما، یک‌نفر را هم ندیدم که واقعاً "به‌زندگی آینده" اعتقاد داشته باشد. به‌تصور من، همانطورکه، بچه‌ها به "پاپانوئل" معتقدند، انسان هم به‌زندگی بعداز مرگ اعتقاد دارد.

وقتی که تمدن مثل یک فیل، روی چهار دست‌وپای خود باشد، چیزهائی مثل "زندگی بعد از مرگ" مفهومی نخواهد داشت. اگر، چیزهائی که بدان علاقه داری، جاودان باشند، مردن آسان است.

تو، عمر خودت را کرده‌ای، خسته شده‌ای، پس، وقت زیر خاک رفتن است. ــ مردم، اینگونه با مرگ، برخورد می‌کنند. بله، تو تمام شده‌ای، اما زندگی ادامه دارد.

پدر، سقوط کرده بود و خود نمی‌دانست. این، در زمانی بود که همه‌چیز، خراب شده بود و به‌نظر می‌رسید که کاسی، روبه‌فنا باشد. صورت‌حسابهای پدر، روز به‌روز سنگین‌تر می‌شدند. خدا را شکر، که او حتی نمی‌دانست فرسوده می‌شود. گرچه، ورشکست هم نشد، چون در ۱۹۱۵ به آغوش مرگ فرو رفت. (آنفولانزا به دادالربه رسید).

او، تا آخر عمر، معتقد بود که صرفه‌جوئی، کار سخت و خوش معامله بودن، آدم را به‌جاه می‌اندازد. حتی "لاوگرو" سراج هم، با آن، انومسل‌ها و واسنجهائی که جلو، چشمانش رژه می‌رفتند، نمیفهمید که او نیز مثل "کرگدن"، دیگر به‌درد این زمانه نمی‌خورد.

مادر هم درک نمی‌کرد. او هرگز نمیفهمید که دوران او، به‌عنوان دختر یک مغازه‌دار خدانترس و همسر یک کاسب خداترس، برای همیشه، به‌سر آمده است.

اوقات، به‌سختی می‌گذشت و کاسبی خراب بود. پدر، نگران و عصبانی به‌کار خود ادامه می‌داد. زندگی قدیمی انگلیسی، نمی‌تواند موهن شود. برای همیشه و همیشه، زنان خداترس بجیب، روی اجاقهای دغال‌سنگی شربتی می‌پزند و لباسهای، زیرپشمی می‌پوشند و روی تشکهای پر از "پر" می‌خوابند. در ماه جولای، مربای آلو درست می‌کنند و در اکتبر، خیارشور می‌اندازند. و بخار ظهرها، روزنامه می‌خوانند و چکها، در اطرافشان، وزوز می‌کنند. نمی‌گویم که پدر و مادرم، تا آخر عمر، این‌طور بودند. اما، آنقدر هم، زنده نماندند تا نمیفهمند، آنچه که مورد اعتقادشان نبود، به‌پیری،

نمی‌ارزید. آنها، در انتهای یک دوره زندگی کردند و نمی‌دانستند، که سیل، همه‌چیز را با خود می‌برد. آنها فکر می‌کردند که همه‌چیز، جاودان است. تو هم نمی‌توانی آنها را سرزنش کنی. این، "احساس" آنها بود.

ماه جولای، به‌آخر رسیده بود که "لوروبین‌فیلد" هم فهمید، چیزی، اتفاق می‌افتد. برای چند روز، روزنامه‌ها، پر از تیترهای وحشتناک شدند. پدر، از مغازه روزنامه می‌آورد تا بخواند، برای مادر بخواند. و یک‌مرتبه، پوسترها، همه‌جا را به‌اشغال خود درآوردند:

اولتیماتوم آلمان، فرانسه پسیج می‌شود

برای چند روز (چهار روز، نه، دقیقا "به‌خاطر بدارم") سکوت و انتظار، برهمه‌جا مستولی شد. تمام انگلستان، ساکت و خاموش، گوش می‌داد و هوا، آنقدر داغ بود که نمی‌توانستیم در مغازه، کار کنیم.

هرکس پیچ تلفنگ داشت، آرد و بلغور می‌خرید. شب کارکردن، وجود ما را گرفته بود. اما، فقط عرق می‌کردیم و منتظر بودیم. بعدازظهرها، مردم به‌ایستگاه، راه‌آهن هجوم می‌بردند و به‌خاطر روزنامه‌هائی که از لندن می‌آمد، باهم "کتک‌کاری" می‌کردند. یک روز بعدازظهر، پسربچه‌ای با یک بغل روزنامه، به‌خیابان "های" آمد و همه مردم فریاد می‌زدند "ما هم وارد شدیم، ما هم وارد شدیم"، پسربچه یک پوستر به‌دیوار چسباند:

انگلستان به‌آلمان، اعلان جنگ داد.

ما، به‌طرف پیاده‌رو هجوم بردیم. همه خوشحال و خندان بودیم. اما "گریمت" که از جنگ می‌ترسید و هنوز روی اصول "لیبرالی" خود تکیه می‌کرد، می‌گفت "جنگ چیز بدیست".

دو ماه بعد، من در خبیه بودم و هفت ماه بعد، خودم را در فرانسه دیدم.

۸

من، در اواخر ۱۹۱۶، زخمی شدم.

از سنگرها، بیرون آمده بودیم و در جاده‌ای که به‌نظر می‌رسید امن و اماں باشد، قدم‌رو می‌رفتیم. یکمرتبه آلمانها، به‌روی ما آتش گشودند. گلوله‌های توپ سوت‌کشان، منفجر می‌شدند. درست یادم نیست، اما، به‌نظرم، گلوله سوم، کار مرا ساخت. به‌محض آنکه صدایش را شنیدم، فهمیدم که اسم مرا روی آن نوشته‌اند. می‌گویند، تو همیشه می‌دانی آن، یک گلوله معمولی بود که می‌گفت "من، دسال نوام، تو، تو و تو ــ تمام اینها، در سه‌ثانیه اتفاق افتاد و آخرین "تو" همان انفجار بود.

مثل اینکه، یک دست نوی مرا به‌سمتی پرتاب کرد. و بعد، خودم را درمیان توطی‌های زنگ‌زده، خرده چوب، سیم‌های خاردار زنگ‌زده و بشکل چهارپایان یافتم. وقتی مرا بیرون می‌کشیدند، فهمیدم که حالم خیلی هم خراب نیست. تکه‌های توپ، کفل و پایم را شکافته بودند. اما، خوشبختانه، در اثر سقوط، یکی از دندههایم شکسته بود. و همین برای بازگشت به‌انگلستان کافی بود.

من، زمستان را در یک بیمارستان صحرائی سرکردم. تو، این بیمارستانها را به‌یاد داری؟ صف طویلی از کلبه‌های کوچک، که آدم را به‌یاد لانه‌های مرغ می‌اندازد. بچه‌های محلی، برایمان سیگار و سرشیر با طعم نعناع می‌آوردند. یک پسربچه هشت‌ساله با چهره‌ای صورتی رنگ، به‌مجروحهائی که روی علفها نشستند، سیگار می‌دهد. این صحنه، آدم را به‌یاد، غذا دادن به‌میمونهای باغ‌وحش می‌اندازد.

از بین، مجروحها، آنکه هنوز، توانی برایش مانده، چند ماهی از بیمارستان دور می‌شود و سراغ دخترها می‌رود. البته، همیشه هم دستش بند نمی‌شود.

یادم می‌آید که در هوای سرد و با انگشتانی که از شدت سرما، مادر به‌خم کردنشان نبودم، می‌نشستم و طعم نعناع را در دهانم، مزه‌مزه می‌کردم. این خاطره مهمی در زندگی یک سرباز است.

اما، روزگار، موافق حال من نبود. کمی قبل از مجروح شدنم، مرا برای یک ماموریت، درنظر گرفته بودند. در آن‌روزها، افسرها و کسانی که سواد نداشتند، نمی‌توانستند به‌سادگی به‌ماموریت بروند. من از بیمارستان، یک‌راست به‌اردوگاه آموزش افسری در "کلچستر"[1] رفتم.

آنچه که جنگ برسر مردم می‌آورد، حیرت‌انگیز است. سه سال قبل، من شاگرد مغازه‌ای بودم که با پیش‌بند سفید، روی پیشخوان خم می‌شدم و می‌گفتم "بله مادام. حتما" مادام، فرمایش دیگه‌ای ندارین مادام؟" و حالا، یک افسر ارتش هستم که شوالیه‌گری می‌آموزم و با کلاه نظامی و بله زرد، فخرفروشی می‌کنم. ولی این،

1. Cholchster

برایم هیچ شکلی نداشت. در آن روزها، هیچ چیز "شکست‌آور" نبود.

"دستگاه"، تو را رها نمی‌کند و "تو"، اختیار عمل نداری. حتی سعی هم نمی‌کنی، خودت را نجات دهی. اگر مردم این‌چنین نبودند، هیچ جنگی تا سه‌ماه دوام نمی‌آورد. اما، من چرا به‌ارتش ملحق شدم؟ یا آن میلیونها احمقی که قبل از خدمت اجباری، به آن وارد شدند؟ شاید، محض تفریح بود و شاید، به‌خاطر "انگلستان، انگلستان من"، و از این قبیل حرفها، به‌ارتش پیوستیم.

اما، خیلی‌ها را می‌شناسم که قبل از ترک فرانسه، همه‌چیز را از یاد برده بودند. "سنگرنشین"ها، وطن‌پرست نبودند، از "قیصر"هم، تنفری در دل نداشتند و برای بلژیک کوچک و باشکوه و نجاور آلمانها به‌راهبه‌ها در روی میز، اهمیتی قائل نبودند. (همیشه هم روی میز اتفاق می‌افتاد و این، کار را خرابتر می‌کرد) اما، "فرار"هم دربین نبود.

دستگاه، تو را رها نمی‌کند و آنچه می‌خواهد برسرت می‌آورد. ترا به‌جائی پرتاب می‌کند که فکرش را هم نمی‌کنی. اگر روی کره ماه هم رهایت کند، باز، تعجبی ندارد.

روزی‌که، وارد ارتش شدم، دوران زندگی کهنه، بسر آمده بود. گوئی، بیش از این دیگر به‌کار من نمی‌آمد. باور می‌کنی که از آن‌روز به‌بعد، فقط یکبار دیگر به "لووربین‌فلد" رفتم تا در مراسم تدفین مادر شرکت کنم؟ این باورکردنی نیست، اما، در آن زمان، طبیعی بود. گرچه، باید اقرار کنم که ساله "السی"هم دربین بود، بدون‌شک او با کس دیگری، به‌عشووننشو مشغول بود. اما، دلم نمی‌خواست او را ببینم. حتی دو یا سه‌ماه بود که برایش نامه هم ننوشته بودم.

پدر، در ۱۹۱۵ مرد. درآن‌وقت، من در فرانسه بودم. شاید، کراهه‌کوتی باشد، ولی "امروز"، نبود "او را بیشتر حس می‌کنم.

من، این خبر "بد" را قبول کردم، درست مثل آن کله‌پوک بی‌احساسی که هرچیز را در سنگر می‌پذیرد. یادم می‌آید، که خودم را به‌طرف "در" پناهگاه کشاندم تا در روشنائی، نامه را بخوانم، و اشکهای مادر را که همراه نامه بود، دیدم. و به‌خاطر دارم، که راسوانم تیر می‌کشیدند و اطراف، بوی لجن می‌داد.

بیمه عمر پدر، به‌اندازه، ارزشش در گرو بود. اما، هنوز، پول کمی در بانک مانده بود و "سازمن"ها، هم می‌خواستند، موجودی انبار را بخرند. بهرحال، مادر که دوست بوند، برایش مانده بود، "موقتا"، پیش دختر خالهاش در نزدیکی "داکلی"[2] رفت. این، فقط به‌طور "موقت" بود. در آن روزها، آدم، به‌همه چیز احساس "موقت" داشت.

در روزهای کهنه، که به‌سال کهنه تبدیل می‌شدند، هرچیز، یک فاجعه بود.

با مرگ پدر، خانه فروخته شد و مادر، با دوست پوندی که در دنیا برایش مانده بود، یک مراسم تدفین کوچک، ترتیب داد.

در آن سالها، "جنگ" و احساس "آقا نبودن بوخود"، بر همه چیز، سایه افکنده بود. مردم، دیگر کمتر به‌ورشکستگی و توانخانه فکر می‌کردند. مادر نیز مثل آنها بود. او که، چیز کمی درباره جنگ، می‌دانست، درحال جان‌کندن بود. گرچه، هیچکدام از ما، این را نمی‌دانستیم.

او، به‌بیمارستان آمد تا مرا ببیند. دو سال از آخرین باری که

2. Doxley

او را دیده بودم، می‌گذشت، و با دیدن او، تکان خوردم. او چروکیده شده بود. چون، من "بزرگتر" شده بودم و مسافرت کرده بودم، همه چیز به‌نظرم کوچک می‌آمد.

اما، شکی نداشتم که او، لاغرتر و زردتر شده بود. او، با من و من، درباره خاله "مارتا"[3] (همانکه با او زندگی می‌کرد)، تغییرات "لوورمین‌فیلد" در طول جنگ، و تمام بچه‌هائی که رفته بودند (یعنی به‌ارتش ملحق شده بودند)، ناراحتی بعدهائی‌که عود کرده بود و سنگ قبر پدر و جنازه‌دوست داشتنی او، حرف زد.

حرفها، بوی "کهنگی" می‌داد. حرفهائی که برای سالها شنیده بودم و امروز، شبحی‌ازآن‌باقیست. من دیگر علاقه‌ای به‌این چیزها نداشتم. من، "مادر" را یک خالق بزرگ و باشکوه، که لباس سیاه پوشیده بود، می‌دیدم. همه‌چیز عوض می‌شود و محو می‌گردد. و این برای آخرین‌بار بود که او را زنده دیدم. یک تلگراف می‌گفت، که در مدت آموزش من در "کلچستر" او به‌شدت مریض بوده و از من خواسته است که یکهفته مرخصی بگیرم و به‌دیدنش بروم. اما دیر شده بود. وقتی به "داکسلی" رسیدم، او را "بی‌جان" یافتم. ناراحتی بعدی او، به‌خاطر یک غده بود. "غده‌ای" که سرانجام، جان او را گرفت.

باری، او را کنار پدر دفن کردیم. و این، آخرین باری بود که "لوورمین‌فیلد" را دیدم. حتی در طول این سه‌سال هم، تغییر زیادی نکرده بود. بعضی از مغازه‌ها، بسته بودند و برخی، صاحب اسم دیگری شده بودند. تقریباً، تمام مردانی را که می‌شناختم، رفته بودند. "سد لاوگرو" کشته شده بود. "جیمز واتسون"، که

3. Martha

جرگوشها را با دست می‌گرفت، در "مصر" مرده بود. یکی از کسانی که در مغازه "کربمت" کار می‌کرد، هر دو پایش را از دست داده بود. "لاوکرو" پیر، مغازه‌اش را رها کرده بود و با درآمد ناچیزی در کلبه‌ای نزدیک "والنون"، زندگی می‌کرد. از سوی دیگر، "کربمت" پیر، وطن‌پرست شده بودو عضو شورای محلی بود. تمام اسبهای شهر را هم برده بودند.

در شهر، جرخی زدم و اوسفورم را بشان همه دادم. و خونبخانه سراغ "السی" هم نرفتم. تمام فکرم متوجه این بود که با بازوبند سنگی روی اوسفورم دیده شوم. به "بند" تفنگم هم فکر می‌کردم. به‌یاد دارم، وقتی در فرستان بودیم، "به‌این" فکر می‌کردم، که یکمرتبه، روی تابوت را با خاک پوشاندند. این بدان معنی بود که مادر، برای همیشه، در عمق هفت پائی، می‌ماند. و چیزی پشت سینی و چشمانم را لرزاند. اما، هنوز به‌فکر "بند" تفنگ بودم.

فکر نکنید، که احساسی نسبت به‌مرگ مادر نداشتم. من در سنگر نبودم و می‌توانستم برای یک مرگ، اظهار تاسف کنم. اما چیزی که برایم اهمیت نداشت. تمام شدن دوران کهنه‌ای بود که می‌شناختم.

بعد از مراسم تدفین، خاله "مارتا" که به‌دانس یک خواهرزاده افسر افتخار می‌کرد، با اتوبوس به "داکلی" برگشت و منهم به‌ایستگاه رفتم تا با تن به‌لندن و از آنجا به "کلجستر" بروم.

از جلو، مغازه پدر رد شدم. از زمان مرگ او، به‌این طرف، خالی افتاده بود. اینجا، همان خانه‌ای بود که من، دوران کودکی و نوجوانی‌ام را طی کردم. همانجائی که به‌درون آشپزخانه می‌خزیدم، "دوبوان بی‌باک" می‌خواندم، مکالیف مدرسه‌ام را انجام

می‌دادم و شیرینی مخلوط می‌خوردم. اینها، برای من، آبمعاشی جاودانی بودند، اما، "آن روز" یک اتفاق به‌شمار می‌رفتند.

مادر، پدر، جو، پادوها، تیلر، گربه‌ها، موشهای اطاق زیر شیروانی، از تمام اینها، جز غبار چیزی باقی نمانده بود. از مرگ مادر، متاسف بودم، مرگ پدر هم مرا متاثر کرده بود، اما، فکرم جای دیگر بود. از اینکه، سوار بر تاکسی دیده می‌شوم، به‌خودم می‌بالیدم و به‌بند تفنگم فکر می‌کردم و خدا را شکر که پیش "السی" نرفتم.

جنگ کارهای عجیبی با مردم می‌کند. جنگ، مثل سیل، همه را به‌طرف مرگ می‌برد و یکمرتبه تو را در مردابی می‌اندازد که وقتی به‌خود می‌آئی، می‌بینی، کارهای باورنکردنی و بی‌نتیجه‌ای از تو سر می‌زند. سربازها، در قلب صحرا، جاده‌ای می‌کشند که راه به جائی ندارد. و عده‌ای دیگر در جزایر اقیانوس، به‌دنبال کشتی‌های آلمانی هستند که سالها قبل غرق شده‌اند و به‌خاطر همین، وزارتخانه‌ها با لشکری از کارمند و ماشین‌نویس سالها به‌حیات خود ادامه می‌دهند و مردم، به‌کارهای مهم روی می‌آورند.

من، در ۱۹۱۸، موجودی باطل بودم که کنار اجاق پادگان می‌نشستم و رمان می‌خواندم. و صدها میل آن‌طرف‌تر، سلسلها در مرانسه می‌غریدند و بچه‌ها را درو می‌کردند. من، جزو خوشبختهائی بودم که مقامات بالا، مرا ندید گرفته بودند و برای کاری که نمی‌کردم، مزد می‌گرفتم. بارها و بارها، فرمهای خاکستری رنگ به‌دستم رسید و آنها را پر کردم و پس فرستادم. و زندگی این چنین ادامه یافت.

همه‌چیز مسخره شده بود. اما، من، "تنها" نبودم. جنگ سرشار از این چیزهاست. و تا امروز، میلیونها، آدم در آن "سرداب"،

عوطه خورده‌اند. لشکرهائی که مردم، اسمشان را هم فراموش کرده‌اند، در جبهه‌ها، هم‌نشین خاک شده‌اند. سربازها، فکر می‌کردند که آلمانها آدمهای خوبی هستند و از فرانسویها، مثل "زهر" متنفر بودند. افسر جزء، ژنرال خود را یک مفتش دهشی می‌دانست و یک موج ناباوری، سراسر انگلستان را، فرا گرفته بود. شاید، مبالغه باشد. اما، جنگ چشم و دل مردم را باز می‌کند، گرچه، آنها را به‌سوی پوچی هم می‌کشاند. اگر جنگ کسی را نکشد، او را به‌فکر وامی‌دارد.

۹

جنگ، مرا از دنیای کهنه‌ای که می‌شناختم، به‌در آورد. و با اوضاع عجیبی هم که بعداً پیش‌آمد، تمام ماجراهای آن دوران را از یاد بردم. البته، آدم با احساس چیزی را فراموش نمی‌کند. تو، بوست پرتقالی را که سی سال پیش در جوی آب دیده‌ای و یا آن پوستر رنگی سالن انتظار قطار را، فراموش نمی‌کنی.

من، زندگی قدیمی "لوورپین‌میلد" و چوب ماهی‌گیری، آبشخور اسبها در میدان شهر، و "مادر" را در پشت فوری قهوه‌ای‌رنگ، به‌یاد داشتم. اما، دیگر چیزی از آنها در ذهنم باقی نمانده است. گوئی، مرا با آنها کاری نیست.

دوران بعد از جنگ، عجیب‌تر از خود "جنگ" بود. گرچه، مردم آن‌را به‌یاد نمی‌آوردند و ناباوری برهمه‌چیز سایه افکنده بود. میلیونها آدم، به‌یک آن، از ارتش اخراج شدند و دریافتند سربازی که برایش جنگیده‌اند، دیگر آنها را نمی‌خواهد. "لوید

جورج[۱۰] و هم‌بالگی‌هایش هم، دست‌روی دست گذارده بودند. سربازهای سابق، دست گدائی دراز کرده بودند، زنهای نقابدار، در خیابانها، آواز می‌خواندند، و مردها، با لباس نظامی، آکاردئون می‌زدند.

مثل این بود، که تمام انگلستان، مثل من، برای یافتن کار به تکاپو افتاده است. اما، من، خوش‌شانس‌تر از بقیه بودم. چون، با زخمی که در اواخر جنگ برداشته بودم، ارتش را رها کرده و با سیصد و پنجاه پوند، زندگیم را می‌چرخاندم.

من، با پولم، می‌توانستم دست به‌خیلی کارها بزنم. همان کارهائی که سالها، در آرزویشان بودم. مثلاً، یک مغازه باز کنم. برای اینکار سرمایه هم داشتم. اگر چشمانت را باز می‌کردی، با سیصد و پنجاه پوند، می‌توانستی یک کاسبی راه بیاندازی. اما، من، در ۱۹۲۵ بود که فهمیدم، باید آن کار را می‌کردم. من، دنبال کاسبی نرفتم. این بلائی است که ارتش بر سر تو می‌آورد. ارتش ترا به‌یک "مقلد" تبدیل می‌کند و مغز تو را می‌شوید. و اینکه، بالاخره، همیشه، آب باریکه‌ای هست.

اگر، در ۱۹۱۸، به‌من، پیشنهاد باز کردن مغازه می‌دادی ــ شیرینی فروشی، عطاری، سیگارفروشی ــ من، فقط، خنده تحویلت می‌دادم. من، در آن‌زمان به‌همان توهمی که دیگر افسران ارتش دچار بودند، مبتلا بودم. بله، من می‌توانم تا آخر عمر، "حسین صورتی‌رنگ" بمونم.

اما، می‌دانستم که بایدکاری پیدا کرد. ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

کار من، باید سطح بالا باشد، اتومبیل و تلفن و درصورت امکان

۱ــ نخست‌وزیر انگلستان در جنگ اول جهانی.

منشی هم داشته باشد. درسال آخر جنگ، خیلی از ما، گرفتار این توهمات بودیم.

آنها که، بازاریاب پیش‌پاافتاده‌ای بودند، خود را بازاریاب عمده، و بازاریابهای عمده، خود را مدیر فرض می‌کردند. این، سنجه، زندگی در ارتش است. توهمی است که به‌خاطر پوشیدن اونیفورم و داشتن دسته چک، به‌او دست می‌دهد. در تمام مدت، همه گرفتار یک توهم شده بودند ــ از افسر گرفته تا درجه‌دار ــ و اینکه، خارج از ارتش، شغلی منتظر نیست، که حداقل درآمد آن، بیشتر از حقوق ارتش است. البته، اگر این توهمات وجود نداشت، هیچ جنگی واقع نمی‌شد، بله، من، به‌دنبال کاسبی نرفتم، و به‌نظر می‌رسید که کسی هم به‌فکر پرداخت دو هزار پوند در سال به‌من، به‌خاطر نشستن در یک دفتر و دیکته‌کردن نامه به‌یک منشی بلوند، نبود.

پی بردم، که به‌چهارم از آقایان افسرها، دچار همین توهم بوده‌اند. ما از لحاظ مالی، وضع بهتری در ارتش داشتیم، اما، همه‌مان، به‌یک آن، از "عالیجناب" به "مفلوکهائی" تبدیل شدیم، که به‌درد هیچکس نمی‌خوردیم.

من، عقیده‌ام را از دو هزار پوند در سال به‌چهار پوند در هفته تغییر دادم. اما، مثل آنکه، کار با مرد هفتگی، به‌با چهار پوند، هم پیدا نمی‌شد.

همه‌جا، پر بود، جراحزادههای بیچاره‌ای که سن سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ به‌دنیا آمده بودند، علاف و سرگردان، پرسه می‌زدند. من، حتی به‌مغازه خواروبارفروشی هم برنگشتم. نباید می‌توانستم در یک خواروبار فروشی شاگردی کنم. اگر "گریمت" زنده بود، نباید کار خوبی در گوشه مغازه‌اش برایم در نظر می‌گرفت.

اما، من، نمی‌خواستم که پس از آنهمه مطالعه، به پشت پیشخوان برگردم. می‌خواستم یک بازارباب عمده باشم و به‌همه‌جا سفر کنم. می‌دانستم که برای این کار ساخته شده‌ام.

اما، برای "بازاریابها" کاری وجود نداشت. یعنی، حقوقی در کار نبود و همه‌چیز، پورسانتی حساب می‌شد. این، یعنی بالابردن فروش، بدون به‌خطر انداختن سرمایه.

به‌تو می‌گویند، که تا سه‌ماه دیگر، پولی گیرت می‌آید و وقتی دلشوره می‌شوی، مطلوک دیگری، جایت را می‌گیرد. خدا را شکر، که به‌دورمگردی نیفتادم و مواد پاک‌کننده و فرهنگ لغت هم نفروختم.

اما برای کارد و چنگال، بطری بازکن، قوطی بازکن، انبر، گیره کاغذ، کاربن، نوار ماشین تحریر و چیزهائی مثل اینها، بازاریابی کردم. بدهم نبود، من جزو کسانی بودم که می‌توانستم پورسانتی بفروشم. اما، زندگی روبراهی نداشتم. با این‌جور کارها که نمیشد زندگی درست‌و حسابی داشت.

حدود، یک‌سال به‌این کار مشغول بودم. به‌جاهائی رفتم که اسمش را نشنیده‌ای و از خدا هم در آنجا خبری نبود. خانمهای وحشتناکی را دیدم که توی باطلاق می‌دادند، بازاریابهای مطلوکی را دیدم که پالتوی سدرده و کلاه لبه‌دار داشتند و از نه قلب معتقد بودند که "بحران" دیر یا زود تمام می‌شود و درآمد هفتگی آنها به پنج پوند می‌رسد.

از این مقاره به‌آن فروشگاه رفتم و با کسانی که حتی حاضر به گوش کردن هم نبودند، جروبحث کردم و وقتی به‌مشتری برمی‌خوردم، مطب می‌کشیدم و خودم را کوچک می‌کردم.

محب اوضاع مسخره‌ای. البته، فکر نکن که اینها، برای من، عذاب بود. این برای "بعضی"، نکته است. آدمهائی هستند که

نمی‌توانند به‌یک مغازه بروند و کفشان را پا کنند و محتویات آن را نشان دهند. اما، من، آنقدر قاطع هستم که می‌توانم چیزهائی را بفروشم، که کسی به‌آنها احتیاج هم ندارد.

نمی‌دانم درآن مدت، چه‌ها یاد گرفتم. اما خیلی چیزها را هم نیاموختم. فهمیدم، زمانی که در ارتش بودم و رمان می‌خواندم، زندگی مهملی داشتم و از واقعیات زندگی مدرن، به‌دور بودم.

این واقعیات کدامند؟ مهمترین آن، نبرد جانانه و جاودانه، برای فروش اشیاء است.

اگر اشتباه نکنم، بعد از جنگ، "آدم" بیشتر از "کار" بود. و این بدان می‌ماند که یک کشتی با بودجه سرشنی، درحال غرق شدن باشد، درحالی‌که فقط، چهارده‌کبریت در آن وجود دارد.

اما، چه‌ویژگی مدرنی دراین واقعیات نهفته است؟ آیا با جنگ ارتباط دارد؟ بله، دارد.

همان احساسی که تو برای جنگیدن داری و تا چیزی را از کسی نربائی، چیزی گیرت نمی‌آید، همیشه کسی بعد از تو هست که به دنبال کار می‌گردد. ماه بعد، یا ماههای بعد، تعداد کارگران را کاهش می‌دهند و در آخر، نوبت به‌تو می‌رسد ـ قسم می‌خورم، که در روزگار قبل از جنگ، از این چیزها خبری نبود.

اما، اوضاع متهم بد نبود. درآمدی داشتم و دوبست پوند هم پس‌انداز کرده بودم. از آینده هم نگرانی نداشتم و می‌دانستم که دیر یا زود، شغل تازه‌ای گیر می‌آورم. من، همیشه روی پای خودم ایستاده‌ام و جزو کسانی نیستم که گرسنگی می‌کشند. من، نه می‌خواهم در "نوایخانه" باشم و نه چشمم به‌دنبال مجلس "اعیان" است. من، جزو طبقه متوسط هستم. طبقه‌ای که، با همه بود درآمد همگی، زندگی را سر می‌کند.

سال بعد ، شانس به‌من روی آورد . وقتی گیره کاغذ و نوار ماشین تحریر می‌فروختم ، به یک ساختمان بزرگ رفتم . این ، جزو ساختمانهائی بود که آدمهای یک‌لاقبا را به‌آن راه نمی‌دادند . اما من ، طوری رفتار کردم ، مثل اینکه ، چیز "بدردخوری" با خودم دارم .

در یکی از سالنها ، به‌دنبال یک شرکت خمیردندان سازی می‌گشتم . به‌من گفته بودند که شانس را روی این شرکت امتحان کنم . متوجه شدم که از سمت دیگر سالن ، مرد آراسته‌ای پیش می‌آید . حدس زدم که باید آدم "کله‌گنده‌ای" باشد . این جور آدمها ، بیشتر از بقیه مردم ، فضا را اشغال می‌کنند .

مرد ، نزدیکتر شد . بله "سرجوزف جیم"[2] بود که او را چند سال قبل دیده بودم . شاید برای کنفرانس تجاری به‌اینجا آمده بود . دو نفر هم دنبالش بودند . فوراً خودم را کنار کشیدم . اما او مرا شناخت و گفت :

ـ سلام ، من شما را جائی دیده‌ام . اسم شما چی بود ؟ نوک زبانم است .

ـ "بولینگ" قربان . در "آ ـ اس ـ سی" کار می‌کردم .

ـ اینجا چکار دارید ؟

خواستم بگویم که نوار ماشین تحریر می‌فروشم . اما ، احساس کردم که می‌توانم چیزی از او بخواهم .

ـ به‌دنبال "کار" هستم .

ـ کار ؟ هوم . این روزها کار پیدا کردن ساده نیست .

برای یک ثانیه مرا وراندار کرد . و من ، صورت سن و ابروهای پرپشت خاکستری رنگ و سبیل نوک تیزش را دیدم و فهمیدم که می‌خواهد به‌من کمک کند . به‌راستی ، قدرت ، این ثروتمندها ،

2.Sir Josef Jim

تماشائیست .

با همان شکوه و وقار ، چند قدمی از من دور شد و بعد برگشت و با لحنی سخن گفت که گوئی می‌خواهد به‌فقیری صدقه بدهد .

ـ پس کار می‌خواهی ؟ چکار بلدی؟

باز همان احساس به‌سراغم آمد . گوئی به‌من الهام شده بود تا او واقعیت را درمیان بگذارم :

ـ هیچکار قربان . اما ، به‌دنبال کاری مثل "بازاریابی" هستم .

ـ بازاریابی ، هوم ، فکر می‌کنم کاری برایت دانسته باشم . بگذار ببینم .

لبانش را برای لحظه‌ای ، شاید سی ثانیه ، بالا برد . او فکر می‌کرد . این مرد میلیونر ، به‌من فکر می‌کرد و این خیلی عجیب بود .

ـ دلت می‌خواهد در یک شرکت بیمه کار کنی ؟ مردم همانطور که به‌خوردن احتیاج دارند ، محتاج بیمه هم هستند . از پیشنهاد او استقبال کردم . "سرجوزف" "سهامدار" "برسندر برنده" بود . و خدا می‌دانست که چند جای دیگر هم سهم داشت . او ، یادداشتی نوشت و به‌دست من داد و رفت . و دیگر او را ندیدم .

بحث با من بار بود که سالها قبل او را دیده بودم .

خوب ، من شغل گیر آوردم . یعنی ، شغل مرا گیر آورد . ۱۸ سال است که با "سندر برنده" همکاری می‌کنم و حالا ، یک بازرس ، و گاه ، نماینده شرکت هستم . هفته‌ای دو روز در دفتر منطقه کار می‌کنم و بقیه اوقات را در سفر و مصاحبه با متقاضیان شغل می‌گذرانم . هفته‌ای هفت پوند درآمد دارم و به‌آخر خط رسیده‌ام .

وقتی به‌گذشته‌ام برمی‌گردم ، می‌بینم ، عمر فعال من ، در همان نابرده‌سالگی تمام شده بود .

می‌گویند، "مردم خوشحال" و "کله‌گنده‌های" شرکت‌های سیمه، ناریخ ندارند. از آن روز به‌بعد هم، اتفاق مهمی در زندگیم رخ نداد. فقط در ۱۹۲۳، ازدواج کردم.

۱۰

من، در پاسیوسی در "آبلیگ"[1] زندگی می‌کردم. سالها، به کندی سپری می‌شدند و "لوورمین‌فیلد" هم از یاد من رفته بود. در آن روزها، کارگر حواسی بودم که روزگارم بد نبود و کم‌وبیش هم، تشنه موفقیت‌های جنگ گذشته بودم.

حرفهای کوچه‌وبازار را درآن موقع حتما "به‌یاد دارید. نیرو، مشت، خشونت. یا پیش‌برو، یا کنار بکش. آن بالا، جا زیاد است. آدم لایق را نمی‌شود پائین نگهداشت.

و بعد، تبلیغات صفحه‌ها، درباره ربردستی که توسط ماموفش تشویق می‌شود و با مدیری که درآمد زیادش را مدیون آموزش‌های مکاتبه‌ای می‌داند.

من، حرو کسانی هستم که درجا می‌زنم و خوب، به‌درد زنده ماندن می‌خورم. اما، چقدر احمق بودم که این حرفها را باور می‌کردم. کرچه، اینها، "روح" آن زمان بودند. برو جلو، پول دربیاور. اگر افتادهای دیدی، قبل ازآنکه بلند شود، ازرویش بگذر.

من هنوز، "بوتز"[2] بودم و در آنجا می‌رقصیدم. تنیس هم می‌دانستم و روابط خوبی هم با دخترها برقرار کرده بودم و در

1.Ilyling 2.Boots

سی سالگی و با چهره‌ای کلگون و موهائی خرمائی، قیافه خوبی داشتم. اما، هیجوقت، مثل یک "جنتلمن" به نظر نمی‌آمدم. گرچه، شان هم نمی‌دادم که یک بچه کاسب خرده‌پا هستم.

من در شهر، شتر گاوپلنگی، چون "آبلینگ"، که طبقه متوسط و کارمند، در اصطکاک بودند، خودم را حفظ کرده بودم. "هیلدا" را برای اولین بار در زمین تنیس دیدم. او در آن موقع، بیست و چهار ساله بود و چشمهای کوچک و چهره‌ای محبوب داشت. موهایش سیاه‌رنگ و حرکاتش دلپذیر بود. او، "زیاد" حرف نمی‌زد و وانمود می‌کرد که "زیاد" گوش می‌دهد و فقط می‌گفت "اوه، بله، منهم همینطور فکر می‌کنم."

تنیس بازیش، بد نبود. اما، حال و هوائی بچگانه داشت و نام خانوادگیش "وینسنت"[3] بود.

اگر مناسبتی باشی، حتماً از خودت پرسیده‌ای "چرا ازدواج کردم؟" و خدا شاهد است، وقتی پانزده سال پیش با "هیلدا" ازدواج کردم، همین را از خودم پرسیدم.

البته، او جوان و زیبا بود و با "من" فرق داشت. منهم می‌دانستم که از چه چیز خوشش می‌آید و بنابراین، برای اینکه این را بفهمم، باید، با او ازدواج می‌کردم. البته، اگر با "الیس واترز" ازدواج کرده بودم، می‌دانستم که با چه موجودی زندگی می‌کنم.

"هیلدا" از طبقه، "صاحب منصبان بیوا" بود. طبقه‌ای که، اسم آن را هم نشنیده بودم. موم و حوله‌های او، مخلوطی از، سرباز، ملاح، روحانی و دورگه‌های انگلیسی ـ هندی بودند که

3. Vincent

هیچ‌کدامشان پولی در بساط نداشتند. گرچه، "کار" مشخصی هم نداشتند. اگر تو هم، مثل من، از طبقه "کاسبهای خداترس" بودی فکر می‌کردی که تمام آنها چیزی بیش از "افاده" فروش، نیستند.

می‌دانستم که این دخترهای "بی‌پول طبقه متوسط" با هرکس ازدواج می‌کنند تا بتوانند، از خانه پدری، دور شوند.

کمی از آشنائی ما نگذشته بود که "هیلدا" مرا با خانواده‌اش آشنا کرد. من تا آن‌وقت نمی‌دانستم که یک مستعمره، "انگلیسی ـ هندی" در "آپلینگ" وجود دارد. و این برای من، به‌معنای کشف یک دنیای جدید بود!

تو، با این خانواده‌های انگلیسی ـ هندی، آشنائی داری؟ وقتی در خانه اینان هستی، مشکل می‌توانی باور کنی که در انگلستان قرن بیست زندگی می‌کنی. چون، این احساس به‌تو دست می‌دهد، که در هندوستان قرن هجده به‌سر می‌بری.

اثاثیه چوبی، سینی‌های برنجی، کله ببر روی دیوار، سرکه‌تند قرمز، عکس رنگ‌ورورفته چند مرد با کلاه آفتابی و کلمات هندی که انتظار دارند، معنای آن را بدانی. تمام اینها، برای من تازگی داشت و جالب بود.

"ویست"، (پدر هیلدا) قیافه‌ای معمولی داشت و موئی هم در سرش دیده نمی‌شد. مادر، "هیلدا" آنقدر بی‌رنگ بود که گوئی، عکس رنگ‌ورورفته روی دیوار است. یک پسر هم بنام "هارولد" داشتند که در سیلان کار می‌کرد.

"ویست" پیر، در ۱۹۱۰ بازنشسته شده بود و از آن‌زمان تا حال، او و همسرش، زندگی سختی داشته‌اند. و من، تحت تاثیر خانواده‌ای بودم که یک "کلنل" و یک "آدمیرال" ازمیان آن برخاسته بود.

رفتار ، متقابل ما هم جالب بود . تا وقتی که آنها مرا ، جوانی می‌دانستند که می‌توانم پیشرفت کنم و پول زیاد درآورم ، منهم با اینکه ، شناختی از طبقه "روحانی ـ صاحب منصب" نداشتم . از ایشان به‌عنوان ، مافوقهای باهوش جامعه ، یاد می‌کردم . احمقها ، همیشه خود را غیر از آنچه که هستند ، می‌نمایانند .

کاسبی ـ فروش بیمه دریائی و یا فروش بادام زمینی ـ در نظر آنها ، مفهومی نداشت و معتقد بودند ، که از راههای دیگر هم می‌شود ، پول پیدا کرد ! "وینسنت" پیر، درباره "سمندر برنده" چیز زیادی نمی‌دانست و فکر می‌کرد که من به‌زودی پیشرفت می‌کنم و در راس آن قرار می‌گیرم .

بهرحال ، من و هیلدا ، ازدواج کردیم . و ازدواجمان ، از همان ابتدا ، یک شکست بود . حتما "می‌پرسی ، "چرا با او ازدواج کردی؟" اما ، خود تو چرا ازدواج کردی؟ راستش ، این چیزها پیش می‌آید . نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه ، اما ، در دو یا سه سال اول ، فکر کشتن "هیلدا" دقیقه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت . البته ، این فقط یک فکر بود .

تازه ، مردانی که همسران خود را می‌کشند ، گیر پلیس می‌افتند . هرچقدر هم که زرنگ باشی ، پلیس می‌داند که کار تست و گیرت می‌اندازد . وقتی ، زنی کشته می‌شود ، شوهر ، مظنون اول است . این نشان می‌دهد ، که دیگران چه فضاوتی درباره ازدواج دارند .

انسان ، به‌همه‌چیز عادت می‌کند . من ، بعد از یکی دو سال ، از کشتن "هیلدا" صرف‌نظر کردم و درباره او به‌کنجکاوی پرداختم . اما ، فقط کنجکاوی می‌کردم .

بعضی اوقات ، در بعد از ظهرهای یکشنبه ، کفشهایم را درمی‌آوردم و با لباس به‌رختخواب می‌رفتم و به "زنها" فکر می‌کردم . و اینکه ،

به‌چه‌چیز شبیه‌اند، چرا اینطور می‌شوند و چرا بعضی کارهایشان از روی "غرض ورزی" است.

اگر، ازدواج یک حفه هم باشد، باز اهمیتی نمی‌دهم ــ زنها، مرا به‌دام می‌اندازند و می‌گویند، دیدی حرامزاده، که چطور به چنگت آوردم. تو باید برای "خوشی" من کار کنی ــ اما، آنها، "خوشی" نمی‌خواهند و به‌دنبال این هستند که دیرتر به‌مرز، پیری برسند. و می‌بینی، که بعد از نبرد وحشتناک برای کشاندن مرد به‌قربانگاه، چطور جوان و آسوده و پرانرژی به‌نظر می‌رسند.

او، زیبا و دلپذیر ــ در حقیقت بار اول که او را دیدم، اینطور بود ــ و حیوانی، بهتر از من بود، که پس از سه‌سال، به‌موجودی سالخورده، افسرده و اخمو تبدیل شد. نمی‌گویم که گناهی متوجه من نبوده است، اما، اگر او، با کس دیگری هم ازدواج کرده بود، فرقی به‌حالش نداشت.

بعد از یک‌هفته زندگی با "هیلدا" دریافتم که او در زندگی، "دلخوشی" ندارد و به‌چیزی، به‌خاطر "نفس آن چیز" علاقمند نیست. برای او، غیرقابل درک بود، که تو، "کاری" از روی علاقه کنی.

با دیدن او بود که فهمیدم، این طبقه متوسط منحط، چگونه طبقه‌ایست. اینان، به‌خاطر نداشتن پول، طبقه‌ای ناکام هستند. خانواده‌هائی که با حقوق بازنشستگی و مقرری، زندگی می‌کنند ــ یعنی، با درآمدی که به‌تنها اضافه نمی‌شود، بلکه، کمتر هم می‌گردد ــ بیشتر با "فقر" دست به‌گریبانند و به‌قولی به‌سکه شش پنسی، که در جیب هر کارگر کشاورز وجود دارد، با ولع نگاه می‌کنند.

هیلدا، اغلب به‌من می‌گفت، "تنها چیزی که به‌یاد دارم، بی‌پولی است". در خانواده‌ای این‌چنین، وقتی بچه‌ها به‌مدرسه می‌روند، "بی‌پولی" بیشتر نمایانگر می‌شود. و بچه‌ها، با این عقیده

بزرگ می‌شوند که، انسان نه‌فقط محتاج است، بلکه هر فرد موظف است، "تیره‌روز" باشد.

اوائل زندگی را در یک خانه محقر و دلتنگ، به‌سر بردیم. وقتی، به‌شعبه "بلیچ‌لی" غربی منتقل شدم، اوضاعمان بهتر شد، اما، رفتار "هیلدا" تغییری نکرد و همیشه، نگران، پول، صورتحساب شیر، ذغال سنگ، اجاره‌خانه و شهریه مدرسه بود. مرتب هم تکرار می‌کرد، "هفته دیگر کارمان به‌نوانخانه می‌کشد." او، خسیس هم هست. وقتی، اندک مایه‌ای، برایمان می‌ماند، به‌سختی می‌توانم او را به‌خرید لباس، وادار کنم.

او، معتقد است که تو، باید همیشه کار کنی و نگران "بی‌پولی" باشی. اما، من، عادت به‌خرج کردن دارم و می‌گویم، باید "زندگی" کرد، حتی اگر فرار باشد، هفته دیگر، آش خورد. گرچه، تا هفته بعد هم، راه بسیار است. اما، او از اینکه من، هیچ نگرانی ندارم، نگار است و مدام نق می‌زند که "جورج، مثل اینکه نمی‌فهمی، دیگر پول نداریم، این خیلی جدیست."

او عاشق دلهره است، چون، "این و یا آن"، جدیست.

و مدتهاست که وقتی دلخور می‌شود، فوز می‌کند و دست به‌سینه می‌ایستد. سه نکته‌کلام هم دارد، "نمی‌توانیم پولش را جورکنیم، این پس‌انداز خیلی زیادیست، من نمی‌دانم پول از کجا می‌رسد".

او، هرکاری را به‌خاطر دلائل منفی آن می‌کند. وقتی، کیک می‌پزد، به‌کیک فکر نمی‌کند، بلکه دراین فکر است که چطور در تخم‌مرغ و کره، صرفه‌جوئی کند. وقتی با او در بستر هستم، تمام فکرش به‌دنبال اینست‌که، چطور می‌شود، بچه‌دار نشد، و اگر، به سینما برویم، تمام مدت، به‌خاطر پول بلیط خودش را عذاب می‌دهد. او، در "تربا"، با ترس ولرز غذا می‌خورد، چون، من

به‌کارسون انجام می‌دهم . البته ، صرفه‌جوئی ما هم دراین‌مدت راه به‌جائی پیدا نکرده و زندگیمان ، همیشه به‌بدی‌زندگی دیگر ساکنین "السی‌مر" بوده است . اما ، نگرانی در مورد ، صورتحساب گاز و شیر و قیمت کره و جکمه بچه‌ها و شهریه مدرسه‌و غیره و غیره ، همچنان ادامه دارد .

در ۱۹۲۹ ، به "بلچ‌لی" غربی رفتیم و کمی قبل از ، به‌دنیا آمدن "بهلی" ، خانه‌ای در "السی‌مر" خریدیم . وقتی بازرس شدم ، کمتر در خانه می‌ماندم واوقاتم را در کنار ، زنها ، می‌گذراندم . البته ، همیشه هم بیوفائی نمی‌کردم و فقط ، گاهگاهی ، "زیرآبی" می‌رفتم . اما ، خدا شاهد است که از پنج سال به‌این‌طرف ، پاک بوده‌ام . تو هم اگر به‌جائی ، من باشی ، پاک می‌مانی .

فکر نمی‌کنم که اوضاع من و "هیلدا" بدتر از نصف ساکنین "السی‌مر" باشد . البته ، خیلی‌وقتها هم به‌جدا شدن و طلاق ، فکر کرده‌ام ، گرچه ، تو هم در زندگی ، از این فکرها می‌کنی و با گذشت زمان ، دست از یکنواختی می‌کشی . چون ، وقتی پانزده سال در کنار زنی بودی ، تصور اینکه بدون او ، بتوانی زندگی کنی ، برایت دشوار است . او جزئی از زندگی تست .

بله ، این "هیلدا" بود و شما هم فهمیدید که به‌چه چیز شبیه است . به‌قولی ، حدیث مفصل بخوان از این مجمل . اوائل ازدواج دراین فکر بودم که او را خفه کنم . اما ، حالا دیگر دنبال این فکرها نیستم .

و بعد ، در ۱۹۳۰ ، جنگ شدم . این ، آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که گوئی ، یک گلوله‌توپ ، بدنم را مجروح کرده است .

مبدانی چطور می‌شود ؟! یک تب ، در همان‌حال که احساس حواسی می‌کنی و جنبانت ، به‌دنبال دخترها ، به‌این‌سو و آن‌سو

می‌دود ، به‌سر می‌روی و صبح روز بعد ، خودت را پیرمرد جانی می‌یابی که یک پاش لب گور است . و باید برای بچه‌ها ، جگه بخرد . و حالا ، در ۱۹۳۸ ، رزماوها ، برای سرد دیگری ، آماده می‌شوند .

۱

وقتی، بعد از ظهر به‌خانه آمدم، هنوز به‌عقیده پوندم فکر می‌کردم. "هیلدا" می‌خواست به‌جلسه انجمن "لفت‌بوک"[1] برود. گویا، یک سخنران آمده بود تا سخنرانی کند. اما، گفتن اینکه، "هیلدا" نمی‌داند موضوع سخنرانی چیست، بی‌فایده است. به او گفتم که منهم می‌آیم.

راستش، علاقه‌ای به‌شرکت در سخنرانی نداشتم. اما، صحنه "جنگ"، که آن روز صبح به‌ذهنم آمده بود، و بعد افکنی که بالای لندن پرواز می‌کرد، مرا به‌فکر انداخته بود. بعد از، یکنوع همبستگی بجمعها را رودتر از موعد خواباندیم و به‌جلسه سخنرانی که قرار بود ساعت هشت شروع شود، رفتیم.

سالن، سرد بود و نور کافی هم نداشت. سقف آن از حلبی بود و به "سر کانفورمیست‌ها"[2] تعلق داشت که آن را به ده شلینگ

1. Leftbook

۲ـ Conformists یکی از مکاتب مذهبی انگلستان.

اجاره می‌دادند. طبق معمول، پانزده نفر در سالن، جمع شده بودند و در جلو نرسون، پلاکاردی بود که موضوع سخنرانی را روی آن نوشته بودند: "تهدید فاشیسم."

آقای "وی‌جت"[3] که رئیس جلسه بود، سخنران را در سالن می‌گرداند و معرفی می‌کرد، "ایشان، یک ضدفاشیست معروف هستند." (اسم او را فراموش کرده‌ام) و این بدان می‌مانست که بگویند، فلانی یک پیانیست معروف است. سخنران، حدود چهل سال داشت و ریزه اندام بود.

سخنرانی‌هائی از این قبیل، معمولا، سرموعد شروع می‌شود و صبر می‌کنند تا عده بیشتری جمع شوند. ساعت ۸/۲۵، "وی‌جت" چند ضربه روی میز زد. او مردی ملایم است که صورتش مثل ماهیت بچه‌ها، صورتی رنگ است و همیشه هم لبخند می‌زند. تصور می‌کنم منشی حزب لیبرال و عضو شورای شهر باشد. او یک رئیس مادرزاد است و وقتی می‌گوید "از حضور فلانی مشعوف هستیم"، این را از ته دل می‌گوید. به‌نظر من، او هنور، پیر است.

سخنران ریزه‌اندام، یک مشت کاغذ، که بیشترشان، بریده روزنامه بودند، جلویش پهن کرد. بعد، لبهایش را با زبان "تر" کرد و شروع نمود. راستی، هرگز شده است که به‌سخنرانی رفته باشید؟ چرا نرفته‌اید؟ وقتی، به‌یک چنین محافلی می‌روم، به‌این فکر می‌کنم که چرا، به‌اینجور جاها می‌آئیم؟ چرا مردم، در یک زمانی به‌این جلسه آمده‌اند؟

من، در ردیف عقب نشسته بودم، راستش، اگر دراین قبیل جلسات، در ردیف عقب، جا پیدا نشود، هرگز در آنها شرکت

3. Mitchett

می‌کنم . از همان عقب ، سالن را "دید" زدم . هیلدا و بقیه طبق معمول ، در ردیف‌های جلو ، نشسته بودند . اوائل ، به‌حرفهای سخنران بی‌توجه بودم . آدم "پستی" به‌نظر می‌رسید . اما ، خوب حرف می‌زد . صورتش سفید رنگ بود و دهانش مرتب می‌جنبید و صدائی ، نسبتاً "گوشخراش ، از آن خارج می‌شد .

او ، به "هیتلر" و "نازیسم" حمله می‌کرد . اشتیاقی به‌شنیدن حرفهایش نداشتم . تمام آنها را هر روز در "کرونیکل" می‌خواندم . اما ، حرفهای او بریده ، بریده به‌گوشم می‌رسید :

بیرحمی حیوانی . . . ظهور وحشتناک سادیسم . . . ، باتونهای لاستیکی . . . ، اردوگاههای متمرکز . . . ، آزار غیر منصفانه یهودیها . . . بازگشت به‌عصر تاریکی . . . تمدن اروپائی . . . علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد . . . خشم تمام مردم اتحاد ملل آزاد . . . پایداری دفاع از دموکراسی . . . دموکراسی . . . فاشیسم . . . دموکراسی . . . فاشیسم . . .

این قبیل حرفها را ، قبلاً "هم شنیده‌ای . می‌توان ، مثل یک گرامافون ، ساعتها دراین‌باره حرف زد ، دسته را به‌گردن ، تکمه را فشار بده ، شروع شد . دموکراسی ـ فاشیسم ، دموکراسی .

اما ، چیزی باعث شد که توجهم به‌او جلب شود . یک مرد "پست" تا با صورتی سفید و کله‌ای طاس ، پشت تریبون است و شعار می‌دهد . کار او چیست؟ عمداً "و آشکارا" ، "حس تنفر" را بیدار می‌کند . تلاش بسیار دارد تا "تو" را نسبت به "بیگانه‌های فاشیست" متنفر کند .

فکر کردم ، باید خیلی عجیب باشد که آدم ، "یک ضد فاشیست معروف" باشد . به‌نظر من ، این آقا ، با نوشتن کتاب و کوبیدن "هیتلر" زندگی خود را می‌چرخاند . راستی ، قبل از آمدن "هیتلر"

چه می‌کرد ؟ و اگر "هیلتر" تمام شود ، آنوقت به‌چه کار ، روی می‌آورد ؟ این سئوال ، درمورد ، پزشکها ، کارآگاهها و موش‌گیرها و غیره هم مطرح است .

صدای گوشخراش ادامه داشت . و بعد ، چیز دیگری به‌فکرم رسید . هر کلمه او را حس کن . اصلا "حقه‌ای در کار نیست . او ، می‌خواهد ، مردم را متنفر کند . اما ، گویا ، حرفهایش اثر چندانی روی خودش نداشتند !

اگر او را کالبد شکافی کنی ، می‌بینی ، که دروں او پر از ، دموکراسی ـ فاشیسم ـ دموکراسی ، است . شاید ، جالب باشد که بدانیم . این آقا در زندگی خصوصی چه می‌کند ؟ ! اما ، او ، زندگی خصوصی دارد ؟ یا اینکه ، فقط از این تریبون به‌آن تریبون می‌رود و "حس تنفر" بیدار می‌کند ؟

شاید ، رویاهایش هم شعاری بیش نباشند .

از همان ردیف عقب ، مردم را نگاه می‌کردم . اگر "تو" هم کمی فکر کنی ، می‌بینی ، که من و کسانی که در شبی زمستانی ، به سخنرانی کلوب "لعنت بوک" آمده‌ایم ، یک خصوصیت داریم ، ما انقلابیون "بلچ‌لی" غربی هستیم .

البته ، این چندان هم امیدوارکننده نیست . وقتی به‌مردم نگاه می‌کردم ، متوجه شدم که فقط سیم دوجین از آنها ، موضوع سخنرانی را می‌دانند . گرچه ، نیم‌ساعت بود که سخنران ، درباره "هیتلر و نازیسم" داد سخن می‌داد . این ، حال و هوای این قبیل جلسات است و نصف مردم ، بدون‌آنکه بدانند موضوع چیست به‌آنجا می‌آیند .

"وی جت" روی صندلی کنار میز نشسته بودو لبخند می‌زد و صورتش ، مثل گل عطری "صورتی رنگ شده بود . از قبل هم معلوم

بود وقتی سخنرانی تمام می‌شود، چه می‌گوید سپاس ما را بپذیرید ــ از طرف همه صحبت می‌کند ــ سخنرانی جالبی بود و ما را به‌فکر واداشت. بعدازظهر دلپذیری داشتیم.

سخنران، از روی یک تکه کاغذ، آمار خودکشی در آلمان را می‌خواند و اینکه چطور، نازیها، سر مردم را به‌خاطر عدم وفاداری از تن جدا می‌کنند.

در ردیف جلو، یک پیرزن کاموا می‌بافت. دختری که معلم مدرسه بود و موی مشکی داشت، سراپا گوش بود و با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز، سخنران را نگاه می‌کرد.

دو عضو حزب کارگر هم در جلسه بودند. یکی از آنها، موی خاکستری کوتاه داشت و دیگری "طاس" بود و سبیلی آویخته داشت. اینها، سالها بود که عضویت حزب را داشتند و بیست سال هم در لیست سیاه استخدام بودند و ده سال هم، با "شورای شهر" به‌خاطر، کوچه‌ها و محله‌های کثیف، کلنجار رفته بودند. و یکمرتبه، همه‌چیز عوض شده بود و امضای قدیمی حزب کارگر، به‌سیاست خارجی ملاقمندشده بودند، هیتلر، استالین، بمب، سلسل، باتونهای لاستیکی، اتحاد رم ــ برلین، جبهه عمومی، قرارداد ضدکمینترن، گویا، سروته قصه را می‌شد، حدس زد.

در جلو من، سه نوجوان کمونیست نشسته بودند. یکی از آنها در شرکت "هسراید" کار می‌کرد! و دیگری کارمند بانک بود. نفر سوم، یک نوجوان مودب، باصورتی مشتاق و چشمانی آبی رنگ بود که موهای قشنگی داشت و هفده‌ساله و یا شاید بیست ساله به‌نظر می‌رسید. بغل دست این سه‌نفر، یک کمونیست دیگر هم نشسته بود که با آنها، کمی فرق داشت. او، "تروتسکیست" بود و آن‌سه نفر او را تحویل نمی‌گرفتند.

این چهار نفر، سوای دیگران به سخنرانی گوش می‌دادند و "نروسکیست" کوچولو، مرتب روی آرنجهایش خم می‌شد، تا در گوش کردن، از دیگران جلوتر باشد!

من، دیگر به حرفهای سخنران گوش نمی‌دادم. گرچه، برای گوش دادن، راههای مختلفی وجود دارد. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. اثر خوبی داشت. گوئی، بهتر از وقتی که حرفهای سخنران را می‌شنیدم، او را می‌دیدم. صدای سخنران، طوری بود که انگار می‌تواند، برای شبهای متوالی ادامه داشته باشد. براستی، چه وحشتناک است که یک ماشین تبلیغات، ساعتها، برای تو، حرف بزند و مرتب هم یک چیز بگوید. "تنفر، تنفر، تنفر بمانید، باهم، یک متنفر خوب باشیم". مثل اینست که چیزی، درون سرت را، چکش‌کاری کند.

همانطور که چشمانم بسته بود، خودم را درون "سر" او دیدم و برای یک ثانیه، احساس بخصوصی کردم. گوئی، "من"، "او" هستم و احساساتش را، حس می‌کنم و منظره‌ای را که می‌بیند، می‌بینم. او مرتب می‌گوید، "هیتلر" به دشمال ما است و ما باید یک "متنفر خوب" باشیم. تصویر خودش را می‌بیند که با "چکش" صورت، "آدمها" و "فاشیست"ها را خرد کرده است. می‌دانستم این همان چیزیست که می‌بیند. من، درون او بودم و این را، با چشم‌های خودم دیدم. درست از وسط، متلاشی کرده بود. استخوانها، مثل پوست نخم مرغ و صورتها، همچون، مرهای توت فرنگی شده بودند. کاملا "ارهم پاشیده!

و یکی دیگر، این چیزیست که در فکر اوست. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کند، بیشتر به آن علاقمند می‌شود. و تمام این کارها درست است. چون، صورتهای متلاشی شده، متعلق به "فاشیست"هاست.

تو، این را از لحن صدایش می‌فهمیدی. اما چرا؟ چون او ترسیده است. گرچه، این روزها، فکر مردم با ترس "همین" است.

اما، این یکی، بیش از دیگران، هراس دارد. "هیتلر به‌دنبال ماست. هرچه سریع‌تر، چکش‌ها را برداریم و متحد شویم. اگر ما صورتها را سلاحی کنیم، آنها نمی‌توانند صورتهای ما را خرد کنند. مردم، برخیزید، رهبرتان را برگزینید. "هیتلر" سیاه و استالین سفید است."

شاید، راه بهتری هم باشد. چون، از نظر او، استالین و هیتلر، هر دو سروته‌یک کرباسند. هر دو یعنی چکش و صورتهای خرد شده.

جنگ! من دوباره به‌آن برگشتم. جنگی که به‌روی ما می‌رسد. اما، چه‌کسی از جنگ می‌هراسد؟ یعنی، چه کسی از بمب و سلسل می‌ترسد؟ لابد می‌گوئی "تو، می‌هراسی". بله، من می‌ترسم. اما، هرکس دیگر هم که جنگ را دیده باشد. از آن هراس دارد. اما، "جنگ" مسأله‌ای نیست. دوران بعد از جنگ مساله است.

دنیائی که درآن به‌سر می‌بریم، دنیای تنفر و تعارف، پیراهن‌های رنگی و سیم‌های خاردار و باتونهای لاستیکی و سلولهای انفرادی است. و پلیسهائی که حتی موقع خواب هم، مراقب "تو" اند. و بعد، پوسترهائی که پر از صورتهای بزرگ‌اند و جمعیت میلیونی که برای رهبر هورا می‌کشند تا وانمود کنند که او را می‌پرستند. اما، در خلوت خویش، آنقدر از او متنفرند، که می‌خواهند، استفراغ کنند. گوئی، تمام اینها، در حرفهای یک سخنران ریزه‌اندام، سهفته بود.

اما، شاید نکته‌ای در آمدن، این جمعیت کم و در این شب زمستانی، برای گوش دادن به‌یک سخنرانی وجود دارد. بله، اینها،

حامیان یک ارتش بزرگ هستند. اینان، آینده‌نگرهائی هستند که قبل از غرق کشتی خود را از مهلکه می‌رهانند. "زود باشید، عجله کنید، فاشیست‌ها می‌آیند. چکش‌ها را آماده کنید. یا بمیر یا بمیران." ما، آنچنان از آینده ترسیده‌ایم، که همچون خرگوشی که، به‌حلقوم مار "بوآ" فرورفته باشد، به‌درون آن، فرو غلطیده‌ایم.

اگر، فاشیسم بر انگلستان حاکم شود، بر من و امثال من، چه خواهد رفت؟ در واقع، برای ما، فرق چندانی نمی‌کند. اما، برای آن سخنران و آن چهار کمونیست، مطلب به‌گونه دیگریست. آنها، صورتهای خرد شده‌اند و با شاید، صورتها را متلاشی کنند. البته، این بسته به‌آنست که کدام طرف پیروز شود.

اما، برای آدمهای معمولی (مثل من) آب از آب تکان نمی‌خورد، و من هنوز می‌ترسم. اقرار می‌کنم که می‌ترسم و شگفت اینکه، سخنرانی هم تمام می‌شود!

و بعد، صدای کف زدن و حرفهای کلیشه‌ای "ویچت" پیر، گوشها را می‌نوازد. از قبل هم می‌دانستی که چهار کمونیست، سرپا می‌شوند و بحثی را شروع می‌کنند که کسی چیزی از آن سردرنمی‌آورد، مانرلیسم دیالکتیک، سرنوشت پرولتاریا و اینکه "لنین" در ۱۹۱۸ چه گفت.

سخنران آبی نوشید و حرفهائی زد که "تروتسکیست" کوچولو را کمی دلخور و آن سه‌نفر را خوشحال کرد. اما، جروبحث ادامه یافت. کسی هم غیر از آنها صحبت نمی‌کرد. هیلدا و بقیه، بعد از تمام شدن سخنرانی، "حب جیم" را خورده بودند. گویا می‌ترسیدند که شاید پولی بابت اجاره سالن از آنها گرفته شود.

دختری که موهای مشکی داشت، گاهگاه با دهان باز جلوبش را تماشا می‌کرد. یک کارگر سالخورده که سبیل آویزانی داشت و آدم

را باد یک‌آبی می‌انداخت و یقه بارانی‌اش را هم تا روی گوشهایش بالا کشیده بود. بحث را دنبال می‌کرد. اما، قیافه‌اش نشان می‌داد که نمی‌داند اصل موضوع چیست! بالاخره، منهم بلند شدم و بارانی‌ام را پوشیدم.

"تروتسکیست" و یکی دیگر از کمونیست‌ها، هنوز بحث می‌کردند و اینکه، آیا باید با شروع جنگ به‌ارتش ملحق شد، یا نه. همانطور که از میان صندلی‌ها، رد می‌شدم، آنکه موهای فلفلی داشت، صدایم زد

ـ آقای "بولینک"، اگر جنگ شروع شود و ما هم مجبور باشیم که فاشیسم را برای یکبار و همیشه، خرد کنیم، شما نمی‌جنگید؟ یعنی اگر جوان بودید؟

او فکر می‌کرد من شصت سال دارم.

گفتم ـ شرط می‌بندم که نمی‌کردم. من در جنگ قبلی شرکت داشتم.

ـ اما، خرد کردن فاشیسم!؟

ـ اوه، فاشیسم. اگر از من بپرسی، می‌گویم که به‌اندازه کافی همه‌چیز خرد شده است.

"تروتسکیست" از وطن‌پرستی و خیانت به‌طبقه کارگر داد سخن می‌داد که حرف او را قطع کردند:

ـ اما، جنگ ۱۹۱۴، یک جنگ امپریالیستی بود. ولی حالا فرق دارد. ببینید، وقتی اتفاقات آلمان را بررسی می‌کنید، می‌بینید، که چطور آلمانها، اردوگاه درست کرده‌اند و با ماشین لاستیکی به‌جان مردم افتاده‌اند و یهودی‌ها را وادار می‌کنند که به صورت هم تف بیاندازند ـ یعنی، اینها، خون شما را به‌جوش می‌آورد؟

همیشه درباره "خون جوش آمدن" حرف می‌زنند. در جنگ گذشته هم، همین را گفتند.

جواب دادم ــ من در ۱۹۱۶ از حرارت افتادم. تو هم وقتی مزه سنگر را بچشی، سرد می‌شوی.

و یک‌مرتبه، او را وارانداز کردم. کوتی، با آن لحظه، او را ندیده بودم. یک صورت جوان و متناق با چشمانی آبی رنگ. مرا خیره خیره می‌نگریست و برای لحظه‌ای دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده است. احساس او را درک می‌کردم. جوانک بزرگوری به نظر می‌آمد. مغزش هم خوب کار می‌کرد. این همان کارمند بانک بود که در این سطقه "بی‌عدالتی" زندگی می‌کرد. شب سخنرانی‌های پر سه می‌نشست، حسابها را وارد می‌کرد و صدها را می‌سترد و احساس می‌کرد رو به اضمحلال است.

در اروپا، انتهای بزرگی در شرف وقوع است. توپها، در سنگرها سحر می‌شوند و ساده‌نظام "بی‌اراده"، به‌پیش می‌رود. ساعد، برخی از رهبران این جوانک، در اساسا می‌جنگند. بله. او متناق "جنگ" است. چطور می‌توانی او را ملامت کنی؟ شاد آن روز داغ ماه آگوست افتادم. پسرک روزنامه‌فروش، پوستر را به‌دیوار می‌چسباند:

انگلستان به‌آلمان، اعلان جنگ داد.

و همه ما، با پیش‌بندهای سفید و لبهای خندان به‌ساده‌روها هجوم بردیم.

گفتم ــ گوش کن، پسر جوان، تو اشتباه می‌کنی. ما هم در ۱۹۱۴ فکر می‌کردیم که جنگ، چیز باشکوهی است. اما حالا جوان‌پسری چیز دیگری شود. اگر جنگی درگرفت، خودت را از آن دور نگاه دار. چرا می‌خواهی، بدست را بگه‌بگه کنند؟ آن را برای یک دختر،

حفظ کن. تو خیال می‌کنی که جنگ، یعنی "قهرمان‌بازی" اما. این اشتباه است. تو امروز سرسپرده نداری. اما، اگر آن را به‌دست بگیری، مقدمات با امروز، رمس تا آسمان، فرق می‌کند. دیگر. احساس یک قهرمان را نداری و مثل موش‌خرما، بوی کند می‌گیری. "ترس" گوله‌پشمی‌اب را بر می‌کند و دستهایت آنقدر سرد می‌شود که نمی‌توانی تفنگ را بگیری. اما. اینها، اهمیتی ندارند. آنچه که بعداً" گریبانت را می‌گیرد، مهم است.

البته، این حرفها، بی‌فایده بود. آنها فکر می‌کردند که تو مرزند زمان خویش نیستی.

سالن را ترک کردیم و "وی‌جت" هم سخنران را به‌منزل برد. به‌کمونیست هم درحالی‌که درباره، استقامت، بولشاویکها و دیالکتیک و آنچه "تروتسکی" در ۱۹۱۷ گفت، صحبت می‌کردند، به‌راه افتادند. آنها هم سرونه، یک گریبان بودند. شب خفقان‌آور و تاریکی بود و چراغها، "نو" را به‌باد سنارهای بی‌سور می‌انداختند. صدای مرتش تراموا، از خیابان، "های" به‌گوش می‌رسید.

احتیاج به‌یک مشروب داشتم، اما، ساعت بردیک "ده" بود و بردیکترین مشروب‌فروشی هم، نیم میل فاصله داشت. سوای این، دلم می‌خواست با کسی درددل کنم. و مسخره اینکه، "دندان مصنوعی‌ام"، مرا به‌وجد آورده بود.

در تمام روز، به‌گذشته و آینده فکر کرده بودم. و می‌خواستم، درباره روزهای بدی که در پیش‌بودند (و یا نبودند)، با کسی حرف بزنم. می‌خواستم درباره، شعار، پیراهن‌های رنگی، و نسل مردمی که از اروپای شرقی برای ضربه‌زدن به‌انگلستان کهن، می‌آیند، درددل کنم. حرف زدن با "هیلدا" بی‌فایده بود. به‌نظرم افتاد که به‌دیدن دوست قدیمی‌ام، "بورشتو" بروم.

او یک مدیر مدرسه، بازنشسته است و در قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کند. و مجرد است. البته، می‌توان انتظار داشت که. این قسم آدمها، ازدواج کرده باشند. او، مدتهاست که با کتاب و پیپ، زندگی می‌کند و مستخدمه‌ای، کارهای خانه‌اش را روبراه می‌نماید. آدم باسوادیست. یونانی و لاتین و شعر می‌داند.

به‌نظر من، اگر کلوب، "لف‌بوک" بخواهد توسعه یابد، امور فرهنگی، مناسب حال، "بورخس" است. حال آنکه، این دو، برای هم، مرده‌هم حرف نمی‌کنند.

چراغ اطاقش روشن بود "در" زدم. درحالی‌که مثل همیشه، پیپ به‌دهان داشت و انگشتهایش لای کتاب بود، در را باز کرد. او، آدم گیرائیست. هیکلی هم بلندقد است و موهای خاکستری‌رنگ دارد. با اینکه شصت ساله است، اما، چهره‌اش به "بچه‌ها" می‌ماند. چقدر عجیب است، که این مدیران مدرسه و دانشگاه، تا هنگام مرگ، مثل بچه‌ها به‌نظر می‌رسند.

"بورخس"، طول وعرض اطاق را طی می‌کند، و با احساس می‌گوید که به‌شعر و با چیزهای دیگر می‌اندیشند. او تمام عمرش را با، زبان لاتین و یونانی و بازی "کریکت"[۴] سر کرده است. او، سبک مخصوصی دارد. همیشه زاکت می‌پوشد، پیپ می‌کشد، سیگارها را تماشا می‌کند و تا دیروقت، بیدار می‌ماند. شرط می‌بندم که صبح‌ها، دوش آب سرد می‌گیرد.

باید، به‌نظر او من "آدم روشنی" نیستم، خوب چه کنم؟ من به‌مدرسه طی رفته‌ام و به لاتین می‌دانم و حتی درفکر یاد گرفتن آن هم نیستم. او گاهی به‌من می‌گوید، "جای تاسف است که تو سنت به‌رسانی، احساسی نداری". و من محترمانه جواب می‌دهم

[۴] بازی سنتی انگلستان است.

که سواد ندارم.

روی هم رفته، از او خوشم می‌آید. مزبان خوبیست و با همه با دو حرف می‌زند. همیشه هم، مشروب دارد. اگر در خانه‌ای، مثل مال من، زندگی می‌کردی و می‌دیدی که کم وبیش، اسیر زن و بچه هستی، برای تو حالتی از لطف بود که گاهی در فضای محردها بروی و در حال وهوای کتاب و پیپ و آتش قرار بگیری.

او، مرا روی صندلی کنار بخاری نشاند و برایم ویسکی با سودا ریخت. اطاق او را هرگز بدون دود پیپ ندیده‌ام. سقف آن، کاملا" سیاه است و با آنکه، اطاق کوچکی هنی نیست اما، با سقف، پر از کتاب است. روی طاقچه بالای بخاری، هرچه که حدس بزنی، وجود دارد. انواع و اقسام پیپ که کنافت، سراپایشان را گرفته است. تعدادی سکه نقره‌ای یونانی، یک شیشه پر از ساکسز و یک طرف گلی کوچک که از کوههای "سیسیل" آورده شده است. بالای طاقچه عکس چند مجسمه یونانی آویزان است. در وسط آن، عکس یک مجسمه زن دیده می‌شود که بال دارد، اما، بدون "سر" است. مثل آنکه به دست اتوبوس می‌دود.

یادم می‌آید، برای اولین بار که این عکس‌را دیدم، از "پورشو" پرسیدم "چرا روی این مجسمه، "سر" نچسبانده‌اند؟" و او از این سئوال، به‌شدت تکان خورد.

"پورشو"، دو مرتبه پیپش را پر کرد و گفت:

ـ این زن، "نیرقابل تحمل" طبقه بالا، یک رادیو خریده است. امدوار بودم، بقیه عمرم را در نگاهی بی‌سروصدا سر کنم. بعنی، اسپها، کار دیگری نمی‌توانند بکنند؟"

جواب دادم، که کار دیگری وجود ندارد. وعنی او، کلمه "غیرقابل تحمل" را به‌کار برد، احساس خوشی به‌من دست داد و

از اینکه کسی در ۱۹۲۸ به‌بودن رادیو در خانه اعتراض کند. غلغلکم آمد.

"پورتئو" درحالی که دستهایش را در جیب ژاکتش فرو کرده بود، طول و عرض اطاق را طی می‌کرد و درباره قانون "ضد موسیقی" که در "آتن"، عهد "پریکلس"[5] به‌تصویب رسیده بود، داد سخن می‌داد. تمام حرفهای او، به‌قرن گذشته برمی‌گردد. به‌محض آنکه، سر صحبت را باز می‌کنی، او آن را به‌محمد، و شاعری، یونانی‌ها و رومیها، می‌کشاند. اگر درباره ملکه "ماری"[6] حرف بزنی، او آن را به‌کشتی‌های جنگی، فنیقی‌ها، ربط می‌دهد. او هرگز کتاب مدرن نمی‌خواند و از اسنان هم، فراریست. و فقط، روزنامه "تایمز" می‌خواند و از اینکه، هرگز به‌سینما نرفته است، به‌خود می‌بالد. او معتقد است که دنیا نباید به‌مدرنیسم، روی آورد. ــ دنیای مدرن از نظر او، به‌دو هزار سال قبل برمی‌گردد ــ.

من، حرفی از دنیای مدرن هستم، اما، دوست دارم که حرفهای او را هم بشنوم. او، کتابها را یکی بعد از دیگری ورق می‌زند و تکه‌هائی از آن را می‌خواند و همیشه هم مثل یک مدیر مدرسه به‌نظر می‌آید. همانطور که به‌او گوش می‌دهی، احساس می‌کنی، در دنیای تراموا و صورتحساب کار و شرکت بیمه نیستی، بلکه در دنیای "نباید" درختان رسوس، فیل‌ها، قرقاول‌ها، گلادیاتورها، شیرهای پرنده، خواجه‌ها، کشتی‌های بادبانی، محصل‌ها و فرماندهان عرق در پولاد، که چهار نعل به‌طرف دشمن می‌تازند، به‌سر می‌بری.

من و او، فقط در داستانهای غیر اخلاقی، توافق داریم. این، تنها چیزی از دنیای مدرن است که او بدان علاقه دارد. گرچه، او همیشه به‌من می‌گوید که اینها، مدرن هم نیستند. او با شعری از

۶ــ ملکه انگلستان.

5. Pericles

لاتین برایت ترجمه می‌کند و با اینکه درباره زندگی خصوصی امپراطورها حرف می‌زند، او عکس‌هائی از نقاشی‌های دیواری ایتالیا دارد، که موهای تو را سیخ می‌کند.

معمولاً، وقتی از کارم خسته هستم و در خانه هم نمی‌توانم بند شوم، پیش "پورنئو" می‌روم تا کمی با او حرف بزنم. اما، آنشب، فرق می‌کرد. اصلاً فکرم جای دیگر بود و همانطورکه به حرفهای سخنران گوش نمی‌دادم، به حرفهای "پورنئو" هم، بی‌توجه بودم. هرچند، حرفهای سخنران، بیشتر از "پورنئو"، در من اثر کرده بود. به‌میان حرفهایش دویدم و گفتم:

ـ پورنئو، عقیده تو درباره "هیتلر" چیست؟

او، آرنجش را روی طاقچه گذارده بود و مرا نگاه می‌کرد. و از این سئوال، آنقدر شگفت‌زده شد، که پیپش را از دهان درآورد.

ـ هیتلر؟ همان که آلمانی است؟ دوست عزیز، من به‌او فکر نمی‌کنم.

ـ اما، مساله اینجاست که او می‌خواهد خون ما را بریزد، و ما باید فکری بکنیم.

صورت "پورنئو" از شنیدن کلمه "خون" سرخ شد. گرچه، یکی از خصوصیات او اینست که، خونگه نمی‌شود، دو برسه، شروع به‌قدم زدن کرد.

ـ دلیلی برای فکر کردن به‌او نمی‌بینم. او عقیده‌اش احمقانه است. این آدمها، می‌آیند و می‌روند، زودگذرند، نقطه، زودگذرند.

مطمئن نبودم که، "زودگذر" یعنی چه. اما، حرفم را ادامه دادم:

ـ به‌نظر من، تو اشتباه می‌کنی. "هیتلر" قوی می‌کند. "موسالینی" هم، همین‌طور. اینها، مثل آدمهای گذرنده نیستند که مردم را ـ

خاطر "تفریح" مصلوب کنند و سرشان را از تن جدا سازند. اینها دنبال چیزهای نو هستند. چیزهائی که اسمش را هم نشنیده‌ای.

ـ عزیز من، زیر این نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد.

این تکه‌کلام "پورنشو" است. از نظر او، "نو" وجود ندارد. به محض آنکه درباره وقایع امروز حرف می‌زنی، می‌گوید که اینها در "کرت"[۷] و یا "میسنا"[۸] و یا جای دیگر اتفاق افتاده است. من سعی کردم به‌او حالی کنم که در اثنا سخنرانی نسبت به‌آینده شومی که در انتظارمان است، چه احساسی داشتم، اما، او گوشش بدهکار نبود و مرتب تکرار می‌کرد "زیر نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد."

بالاخره، کتابی به‌من داد تا چند صفحه‌ای درباره یک "مستبد یونانی" در دوران قبل از مسیح، که گویا، برادر دوقلوی "هیتلر" بوده است، بخوانم.

بحث ما ادامه یافت. در تمام روز می‌خواستم با کسی حرف بزنم. من احمق نیستم و ادعای روشنفکری هم ندارم، و خدا شاهد است که با داشتن هفته‌ای هفت پوند درآمد و دو بچه، علاقه زیادی هم به‌چیزی ندارم. اما، می‌بینم که جنگ شروع می‌شود. و دوران بعد از جنگ را می‌بینم، صف برای غذا و بلندگوهائی که به‌تو می‌گویند، چطور باید فکر کنی و بلیس.

اما، من تنها نیستم. میلیونها نفر دیگر هم، مثل من هستند. همان آدم‌های معمولی که همه‌جا پیدا می‌شوند، آدمهائی که به مشروب فروشی‌ها می‌روند، رانندگان اتوبوس و کاسب‌کارها. همه آنها می‌دانند که یک جای کار عیب دارد و احساس می‌کنند، که چیزی زیر پایشان می‌شکند و له می‌شود.

۷ـ جزیره‌ای در مدیترانه.
۸ـ نام محلی در یونان قدیم است.

اما هنور، این مرد دانشمند که عمری را با کتاب سر کرده و در تاریخ، شناور شده است، از دنیای حقایق می‌گریزد و نمی‌خواهد قبول کند که، همه‌چیز، تغییر کرده است. به‌نظر او، مسالمای به نام "هیتلر" وجود ندارد و قبول نمی‌کند که جنگ دیگری در پیش است. او، در جنگ قبل هم شرکت نکرد. او فکر می‌کند که "جنگ گذشته"، نمایش کوتاهی بود، که با جنگ "تروا" قابل مقایسه است. نمی‌بیند که انسان، از تمار، بلندگو و پیراهن‌های رنگی، زجر می‌کشد. او می‌گوید "کدام آدم دانشمندی به‌این چیزها فکر می‌کند، هیتلر و استالین می‌روند، و تنها، "واقعیات جاودانی" ماندنی‌ست." و البته، چیزها، همانطور که او می‌داند، اتفاق می‌افتند و برای همیشه، آدمهای بافرهنگ، کتابها را زیرورو می‌کنند، اشعار لاتین می‌خوانند و تئاکوی اعلا" می‌کشند.

دیگر، احتیاجی به‌حرف‌زدن با او نبود. من از آن جوانکی که موهای قشنگی داشت، بیشتر چیز یاد گرفته بودم. از نظر "پورتئو"، همه‌چیز در ماقبل تاریخ اتفاق افتاده است. بعد، "شعری" برایم خواند. خیلی هم خوب خواند ــ البته این، سرگرمی اوست که برای بچه‌های کلاس، چیز بخواند ــ.

من نمی‌دانم که شعر چیست، اما می‌دانم که مثل موسیقی روی آدمها اثر می‌گذارد. من، کاملا" به‌او گوش نمی‌دهم، یعنی، کلمات را نمی‌گیرم. اما، گاه، کلمات او به‌من احساس آرامش می‌دهند. روی هم‌رفته از او خوشم می‌آید، اما، امشب مرا با او کاری نیست.

گوئی، اطاق، یخ بسته بود. و احساس کردم که حرفهای او، "باوه‌سرائی" است. "شاعری"، این دیگر چیست؟ فقط صدا و جریان مخالف هواست. در مقابل مسلسل، چه می‌تواند بکند؟ "پورتئو" را تماشا می‌کردم. این آدمهای "مدرسه طلی" عجیبند. تمام روز، با

بچه محصل سروکار دارند و تمام عمر بین مدرسه قدیمی، کتاب، لاتین، زبان یونانی و شاعری، سرگرداند.

یک مرتبه، به یاد آوردم، بار اولی هم که "بورنشو" را دیدم، همین شعر را برایم خواند. به ناگاه، بی‌مقدمه شعر گفت. او، "مردهای" بیش نیست. تمام آدمهای شبیه او، مرده‌اند.

حتماً می‌گوئی "مرده" کسی است که دلش از کار بازایستاده باشد. بله، اما این فقط یک قرارداد است. بسیاری از مردم، جنازه‌های متحرکاند.[۹] و فقط قسمت‌هائی از بدن آنها، به‌کارشان ادامه می‌دهند ــ موها رشد می‌کند و... ــ ولی، وقتی کسی نتواند عقاید تازه را درک کند، مرده به‌حساب می‌آید.

و، بورنشوی پیر، اینگونه بود. او، کتاب خوانده است، اما نیاندیشیده، "فکر" نیست. فقط یک چیز می‌گوید و به یک چیز، فکر می‌کند. آدمهائی نظیر او، بسیارند. همانها که افکارشان "سنگ" شده و "درونشان" از حرکت بازایستاده و مثل "اشباح"، روی جاده کوچک، به عقب و جلو می‌روند.

احتمالاً، عصر "بورنشو" در زمان جنگ، روس و ژاپن، از کار کردن بازایستاده است. و عصر وحشتناک امکه تمام مردم بخوبی، همانها که می‌خواهند با "عکس" صورتها را خرد کنند، اینگونه‌اند. آنها، بخوابند، اما، "صورتشان" نقش بسته است، و نمی‌توانند در مقابل آنچه که به‌صورتی تحمیل می‌شود، پایداری کنند. بیرون، نادر به‌بیرون آن نیستند، جنبی اثر، آن "عصر" جلو نمی‌رود باشد. آنها، فکر می‌کنند که انگلستان، هرگز بهتر نخواهد کرد، و تمام دنیا، در انگلستان خلاصه می‌شود. آنها نمی‌خواهند، درک کنند که بمکن است، این دیار کوچک را جنبی بخواهد.

۹ــ از فروغ فرخزاد است.

اما ، آدمهای جدید اروپای شرقی چه؟ همانها که با شعار فکر می‌کنند و با گلوله حرف می‌زنند . آنها ، در راه هستند و طولی نمی‌کشد که به‌ما می‌رسند. فواسن ، "مارکی"[10] و "کوئین‌بری"[11] دیگر به‌درد این زمانه نمی‌خورند . تمام این ، مردم نجیب ، فلج شده‌اند ، آدمهای مرده و میمونهای زنده .

من ، نیم‌ساعتی ، تلاش‌کردم تا "بورنشو" را قانع کنم ، که "هیتلر" یک مساله است . و همانطور که به‌خانه می‌رفتم ، فکر می‌کردم .

"تراموا" کار می‌کرد و هیلدا ، درخواب بود . دندان مصنوعی‌ام را در لیوان آب گذاشتم و لباس خوابم را پوشیدم . هیلدا را به طرف دیگر تخت هل دادم . او حتی بیدار هم نشد .

عجیب است که گاه ، دیروقت ، چیزهائی حس می‌کنی . در آن لحظه ، سرنوشت اروپا ، بیش از قسط‌خانه و شهریه بچه‌ها ، و حرفهام برایم اهمیت پیدا کرده بود . برای کسی که باید به‌فکر "معاش" خویش باشد ، پرداختن به‌این چیزها ، مسخره است . اما ، هنوز ، به‌آن فکر می‌کنم . هنوز ، تصویر پیراهن‌های رنگی و فرش سلسله‌ها ، جلو چشمانم است . و حرف آخر اینکه ، مردمی چون من ، دلیلی برای "نرسیدن" ندارند .

۲

فکر می‌کنم ، در ماه مارچ بود که پامچال‌ها گل دادند .

از "وسترهام"[1] می‌گذشتم و به "پودلی"[2] می‌رفتم . قرار بود که

10.Markie
11.Queen Berry
1.Westerham
2.Poudly

یک مغازه آهن‌فروشی را ارزیابی کنم و بعد، در صورت امکان، با صاحب آن یک قرارداد بیمه عمر به‌بندم. من در حرف زدن با مردم، مهارت دارم. این "چاقی" من است که مردم را به‌وجد می‌آورد و به‌آنها می‌قبولاند که اصلاً چک، نوعی تفریح است!

راههای "مختلفی" هم برای به‌دام انداختن آدمهای "مختلف" وجود دارد. برای بعضی باید از "پول اضافه" صحبت کرد و برخی را، باید زیرکانه ترساند و گفت، که اگر بیمه نشده بمیرند، چه‌ها ممکن است بر سر همسرشان برود.

ماشین اسقاط، در جاده پیش می‌رفت. عجب روزی بود. اگر گاهی در ماه مارچ، زمستان دست از لجاجت برمی‌دارد، چه روزی می‌شود! روزهای قبل، هوای خوبی نداشتیم و باد، مثل تیغ به جانمان افتاده بود. و حالا، باد فروکش کرده و آفتاب پریده‌رنگ خودنمائی می‌کرد. حتی یک برگ هم نمی‌جنبید.

در دوردست، توده، مه را می‌دیدی که در "چرای" گوسفندان روی تپه‌ها، شریک شده است. و پائین تپه‌ها، آتش در روستاها زبانه می‌کشید و دود، رقص‌کنان در میان مه، گم می‌شد. آنقدر گرم بود که می‌توانستم، لباسهایم را درآورم. به‌منطقه‌ای رسیدم، که پر از گل پامچال بود. و بیست مایل بعد، کنار جاده ایستادم.

هوا، آنقدر خوب بود که آدم دلش نمی‌آمد از آن بگذرد. احساس کردم، دلم می‌خواهد پیاده شوم و در این هوای مطبوع، نفسی تازه کنم. و، دور از چشم نامحرمها، چند شاخه گل پامچال به‌چینم و برای هلدا ببرم.

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم. من، هیجوقت، ماشین اسقاط را روشن نمی‌گذارم، چون می‌ترسم، کلکسرهایش از جا، درآیند. ماشین من، مدل ۱۹۲۷ است و وقتی کابوت را بالا می‌برید،

موتور آن تو را ، به‌باد ، امپراطورهای قدیم ، اطریش می‌اندارد . و برایت قابل‌قبول نیست که یک موتور ، این چنین ، به‌لرزه افتاده باشد . درست مثل آنست که ، دخترهای "هاوائی" ، "هولا ـ هولا" برقصند .

در کنار جاده ، چشمم به‌یک در افتاد . از لای سلعها ، محوطه را دید زدم . یک مزرعه گندم بود . کسی هم دیده نمی‌شد . ولی ، بقایای یک آتش ، نشان می‌داد که قبلاً ، کسی این اطراف بوده است . با کلاهم ، خودم را کمی باد زدم . داخل مزرعه ، آبگیری بود ، که روی آن را ، حزه پوشانده بود . درختها ، برگ ، نو داده بودند و همه‌جا ، آرام به‌نظر می‌رسید . حتی ، باد هم ، خاکستر آتش را به‌هوا بلند نمی‌کرد . از گوشه‌ای ، صدای یک جکاوک را می‌شنیدم .

فقط ، "من" آنجا نبودم . "من" و مزرعه ، به‌هم خیره شده بودیم . به‌ناگاه ، احساسی به‌من دست داد ، ـ نمی‌دانم ، برایت قابل درک هست یا نه ـ آنچه که احساس می‌کردم ، در این روزها ، آنقدر فیزیکی است که به‌حماقت می‌ماند . "من" ، احساس ، خوشحالی می‌کردم .

احساس می‌کردم ، با اینکه ، عمر جاودان ندارم ، اما ، برای ادامه زندگی ، حاضر و مهیا هستم . شاید ، بگوئی ، این از آن ، احساس‌های روز اول "بهار" است . اما ، چیزی بیشتر از این بود . چیزی به‌من می‌گفت که زندگی ، ارزش دارد و ارزش آن ، بیشتر از پامجال و حوادثهای نابه‌شکفته است .

می‌دانی که هیزم ، در روزی آرام ، چه منظره‌ای دارد !؟ چوبی که خاکستر شده ، اما هنوز ، شکل چوب است و زیر خاکستر ، چیزی قرمزرنگ ، سوسو می‌زند . این عجب است ، که خاکستر گرم ، آنقدر

زنده باشد که بیش از چیزهای دیگر، احساس "زنده بودن" را در تو پیدا رکند.

اما، یکتهای در این نهفته است. یک چیز قوی و برجنب‌وجوش ــ نمی‌دانم، اسمش را چه بگذارم، اما، به‌تو می‌گوید، که هنوز، زندگی در رگهایت روان است.

زانو زدم، تا چند گل به‌چینم. اما، دستم نرسید. ــ آخر، شکم من، بیش از حد، بزرگ است ــ چمباتمه زدم و چند شاخه‌ای چیدم. خوشبختانه. کسی آن اطراف نبود تا مرا ببیند. برگ درختها، مثل گوش خرگوش بودند. سرپا شدم و گلها را روی صندوق پست گذاشتم. و بعد، به‌سرم زد که دندان مصنوعی‌ام را درآورم و نگاهی به‌آن بیندازم. اگر، آینه داشتم، "خودم" را در آن وارانداز می‌کردم. گرچه، می‌دانستم، که چه هستم. یک مرد چهل و پنج ساله، چاق و چله. با صورتی قرمزرنگ و چشمان آبی، که لباس خاکستری، بی‌ارزشی پوشیده و یک زن و دو بچه و خانه‌ای در حومه شهر دارد. گفتم که می‌دانم چه هستم!

اما، قبل از آنکه، دندانم را سر جایش بگذارم، از اینکه تمام آن چیزها بی‌اهمیت بودند، سرخود لرزیدم. حتی، دندان مصنوعی هم بی‌اهمیت است.

من، جای هستم. و هیچ زنی حاضر نیست با من همخوابگی کند. مگر آنکه، پولی به‌او داده باشم. من، تمام اینها را می‌دانم. اما، برایم مهم نیست. من، "زن" طلب نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم، دوباره جوان شوم. فقط می‌خواهم، "زنده" بمانم. و حالا که، به بامجال و خاکستر گرم نگاه می‌کنم، احساس "زنده بودن" را لمس می‌کنم. چیزی درون تست که شعله می‌کشد و آرامش می‌بخشد.

روی اسفحر، آنقدر خرده جمع شده بود که فکر می‌کردی، موش

سر رنگی روی آن گسترده‌اند و می‌توانی ، روی آن ، راه بروی . چرا مردم ، به‌جای گذران بیهوده عمر ، در اطراف خود ، سفر نمی‌کنند؟ و من ، از اینکه ، با جماعت چیزی بیش از یک ، "احمق خودخوار" نیستم ، در شگفتم . همان آبگیر را ببین . چه چیزهائی داخل آن است . سوسمار ، حلزون ، سوسک ، زالو ، و خدا می‌داند که چه چیزهای دیگر می‌توانی زیر میکروسکوپ ببینی . و بعد ، شعله درون تو زبانه می‌کشد و این ، تنها چیز با ارزشی است که داری و قدر آن را نمی‌دانی .

اما ، من می‌دانم . لااقل ، در آن لحظه می‌دانستم . اشتباه نکنید . برای شروع بگویم ، که سرجلاف ، اکثر ، لندن‌نشین‌ها ، من متنفر "ده" نیستم و نمی‌خواهم ، مردم ، زندگی شهری را رها کنند . بگذارید ، هرجا که دلشان می‌خواهد ، زندگی کنند .

من ، نمی‌گویم که بشر می‌تواند ، تمام عمرش را با چیدن گل بامچال و این‌جور کارها سر کند . من ، می‌دانم که باید کار کرد . سوای اینها ، اگر شکمت ، پر نباشد و خانه گرم نداشته باشی ، به چیدن گل هم ، فکر نمی‌کنی .

اما ، این نکته اصلی نیست . اصل همانست که در "درونم" حس کردم ــ می‌دانم که احساس خوبیست . همیشه هم ، در دسترس است ، همه ما می‌دانیم که "آن" همین‌جاست .

آن مسلسل را خاموش کن ، از تعقیب آنچه در پی آنی ، دست بکش . آرام بگیر . نفس کن . بگذار ، آرامش تا مغز استخوانت نفوذ کند . می‌فایده است . ما اشکار را نمی‌کنیم . هنوز ، کارهای احمقانه از ما سر می‌زند .

و جنگ ، در بالای اتل ، شروع می‌شود . می‌کوبند ، در ۱۹۲۱ اتفاق می‌افتد . خورند ، سه‌بار شکست می‌کردد و "ما" ، یک‌راست

به‌قلب آن فرو می‌روم. بمبها، مثل سگار برگ سیاه، بر سر تو می‌بارند. و سیل گلوله، از دهانه، مسلسلها، بیرون می‌جهد. اما اینها مرا نگران نمی‌کند.

من، برای جنگیدن، خیلی پیرم. البته، حمله هوائی درپیش است. اما، به‌کسی اصابت نمی‌کند! بارها گفته‌ام، فقط از دوران بعد از جنگ می‌ترسم. و اینکه، "من"، "تنها" نیستم. اما، چه‌کسی از من، آوار می‌سازد؟

من، بیشتر از آن جای هستم که یک مطلبون سیاسی باشم. هیچکس مرا، با بانون لاستیکی نمی‌زند. من، آدم، متوسط‌الحالی هستم که قدم می‌زنم. سیم‌های خاردار، شعار، صورتهای بزرگ، زیرزمین‌هائی که در آن قصابها، "تو"را، از پشت، قاچ می‌کنند. این، آدمهائی را که بیشتر از من، می‌فهمند، می‌ترساند.

اما چرا؟ چون اینها، یعنی، خداحافظی با چیزی که برایت گفتم، همان احساس مخصوص درون تو.

اسمش را، "آرامش" بگذار. اما، وقتی می‌گویم "آرامش"، منظورم "نبود جنگ" نیست. نه، احساس دروغت را می‌گویم. و اگر، بمبارانها، با بانون لاستیکی مراقب ما باشند، آن را برای همیشه از دست داده‌ایم.

گل‌های پامچال را بو کردم. و بعد یاد "لوورسین هیلد" افتادم. گرچه بیست سال بود که خاطره آن، از یادم رفته بود. یک اتومبیل از بالای جاده، پیش می‌آمد.

یک مرتبه، به خود آمدم. درست زمانی که باید به مغازه آهن‌فروشی می‌رفتم. در میان گل‌های پامچال، این‌سو و آن‌سو می‌دوم. و از اینکه، ممکن است، سرنشینان آن ماشین، مرا ببینند، بر خود لرزیدم. این، اصلاً خوب نبود. آدمهای جای دیگر، خلق مردم، گل پامچال

بچینند.

فقط می‌توانستم آنها را قبل از رسیدن، ماشین، پنهان کنم. کار خوبی کردم. ماشین پر از اسلحه‌های بیست ساله بود، که مرا نگاه می‌کردند. صدایی که وقتی آدمها در ماشین نشسته‌اند، چطور به تو نگاه می‌کنند. و نگران شدم که نکند، فهمیده باشند، من چه می‌کنم. همانطور که ماشین، از جلو من می‌گذشت، وانمود کردم که ده‌سال، حشرات هستم.

ماشین را با هندل روشن کردم. (با استارت روشن نمی‌شود). درهمان وقتی که مثلا "ده‌سال حشرات بودم، فکری به‌سرم افتاد. من، باید به "لوورس‌فیلد" برگردم.

چرا که نه؟ چه چیز مانع می‌شد؟ چرا قبلا "به‌فکرش نیفتادم. یک مرخصی در "لوورس‌فیلد"، این چیزی بود که می‌خواستم. فکر نکنید که می‌خواستم به "لوورس فیلد" برگردم و در آنجا زندگی کنم. نمی‌خواستم هیلدا و بچه‌ها را آزار دهم و با نام دیگری، زندگی جدیدی را شروع کنم. این چیزها، فقط در کتابها پیدا می‌شود. اما، چه چیز مانع رفتن می‌شود؟ به‌نظرم می‌رسید، که حساب همه‌جا را کرده باشم.

کمی از پول خرج شده بود، اما، هنوز، دوازده پوند داشتم. یا دوازده پوند، می‌شود یک‌هفته به‌راحتی زندگی کرد. من، سالی یک‌بار در آگوست با سیناسر، به‌مرخصی می‌روم. اما باید، چیزی سرهم کنم – تب و حوبشها از بیماری لاعلاج می‌میرند. یا چیزی شبیه به‌این – می‌توانم مرخصی‌ام را در دو قسمت بگیرم. و قبل از آنکه، هیلدا، بوئی از ماجرا ببرد، یک‌هفته با خودم تنها باشم.

چطور است، در ماه "می" به‌مرخصی بروم و یک‌هفته را، فارغ از "هیلدا" و بچه‌ها، بسر برده، "السی‌مر" آماده بهمه و سروصدای

ماشین، سر کنم. یک هفته کنسرت و گذار.

سطورم این شود که کاری بکنم. این هم، قسمتی از برنامه است. من آرامش و سکون می‌خواستم. همانکه در "لوورسین فیلد" داشتم.

بله، قبول دارم، زندگی در آنجا، از تحرک بوئی نبرده بود و یک زندگی "کند و سادی" به‌شمار می‌رفت. اما، شلغم‌ها، با ترس از رئیس، زندگی می‌کنند و تا دیروقت هم، به‌سقوط و جنگ، نمی‌اندیشند. البته، میدانم که زندگی در "لوورسین فیلد" تغییر کرده است. اما، خود محل که تغییر نمی‌کند!

هنوز، در اطراف قصر "بین فیلد"، چوبهای راش وجود دارد و آبشخور اسبها در میدان شهر، حفظ شده است. من، می‌خواستم به‌آنجا بروم و فقط برای یک‌هفته، "لوورسین فیلد" را زیر پوستم حس کنم. درست مثل آن، راهب‌هائی که در صحرا زندگی می‌کنند. و می‌دانم، که در آینده، بسیاری از "ما"، به‌صحرا می‌رویم! همچون، مردم روم باستان، که به‌قول، "یورنئو"، در لیست انتظار مارها به‌سر می‌بردند.

من که نمی‌خواستم در آنجا به "تاغم" خیره شوم! فقط می‌خواستم قبل از شروع طوفان، آرامش را حس کنم. کدام آدم، "روشن بینی" نیک دارد، که "آن"، در راه نیست. ما نمی‌دانیم که "آن" چه هست؟ فقط بی بردهایم که فرا می‌رسد. شاید جنگ و یا سقوط باشد ــ چیزی نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم، "گوارا" نیست. به‌هرکجا که برویم، بار، به‌درون "قبر" و یا "چاه مستراح" فرو خواهیم غلطید. تا آن را، با "دروست" حس نکنی، قادر به‌مقابله با آن نیستی.

و این، چیزیست که بعد از گذشت بیست سال از جنگ، از "درون" ما، رخت برسته است. گوئی آب صومعاست که آن را با به "ته" نوشیده‌ایم.

باهم را روی کار فشار دادم. بازگشت به "لوورپس‌فیلد". کار خوبست. می‌توانی احساس مرا حدس بزنی؟ "هواخوری" با شل آن لاک‌پشت دریائی که به‌سطح آب می‌آید و سپس‌اش را بیرون می‌گذارد تا ریه‌هایش، مملو از هوا شوند.

همه ما، در نه سطل زباله، مدفون شده‌ایم، اما، من راهی برای نجات یافته‌ام. بازگشت به "لوورپس‌فیلد". پایم را سنگین روی کار فشار دادم. و ماشین کهنه، با آخرین سرعت خود، یعنی چهل مایل، به‌پیش می‌رفت و مثل یک سینی پر از گاسکلی، تکان می‌خورد و سروصدا می‌کرد. و من، شروع به‌خواندن کردم.

البته، "هیلدا" سالها بود، سرعتم را به‌سی مایل رسانده تا راه گریزی نباشم. یکی بود که هیلدا، دیر یا زود، می‌فهمید. می‌توانم به‌جای "آگوست"، حالا مرخصی بگیرم و به‌هیلدا بگویم که شرکت، دراین موقع سال با مرخصی من موافقت کرده است. شاید هم زیاد گیجکاوی نکرد، هرچه باشد، او به‌فکر صرفه‌جوئیست.

"نیجل" که، خواهی نخواهی، یک ماه به‌کنار دریا می‌رود، مشکل پیدا کردن سیاه برای یک هفته مرخصی، در ماه "می" است. باشد، خواهم کاملا "جیغ" باشد. می‌توانم بدارو بگویم که برای کاری به "نیاسکیهام" یا "دربی" و یا "برستول" می‌روم. اگر دو [illegible] را بگویم، سئوال است که، جوری را سامان بگیرد [illegible] هم، دیر یا زود [illegible] "هیلدا"، به‌من اعتماد کن!...

او، وانمود می‌کند که آن را باور کرده است، و بعد با کمال [illegible] می‌گوید که او، هیچگاه در [illegible] "درسی" و یا

3. Nottingham 5. Bristol
4. Derby

"بریستول" نبودهای. حیرت انگیز است. این "زن"، چهها میداند و چه پشتکاری دارد!

او، نقاط ضعف تو را، مییابد و تو اسیر دست او میشوی. بعد، پروندهات را، "رو" میکند.

ـ شبه شب، کجا بودی؟ دروغ میگوئی. پای یک "زن" درمیان بوده است. این موهای مرا دیدهای که به خاطر برس زدن به جلبغه تو، به چه رنگ درآمده است؟! آخر موهای من، این رنگی است؟

و بعد، بازی شروع میشود! خدا میداند که این صحنه، چند بار تکرار شده است. گاهی، درست حدس میزند و پای "زنی" در بین بوده است اما، بعضی وقتها هم اشتباه میکند. گرچه، "پیامد"ها یکیست.

تا یک هفته، غرغر میکند و لذا برایت "زهرمار" میشود. و اینکه، به او بگوئی، آن یک هفته را چطور سر کردهای، بیفایده است. چون باور نمیکند.

به جهنم، چرا خودم را آزار بدهم. دوباره پایم را روی گاز فشردم. یک فکر دیگر، بله، در ماه "می" نمیروم، میگذارم برای نیمه دوم ماه ژوئن، که فصل ماهیگیری شروع میشود.

چرا نه؟ سن آرامش میخواهم و ماهیگیری، آرامش است. میروم و آن ماهیهای بزرگ را میگیرم. چرا که نه؟! این، در آن لحظه، مثل یک رویا بود. به این میماست که جایزه سنگین وزن را برده باشم.

وسائل ماهیگیری را کرایه میکنم. حتما "صاحب" قصر "اجازه" میدهد ماهی بگیرم. من حرفی ندارم که برای یک روز، ماهیگیری پنج پوند خرج کنم. آن آبگیر، در میان فضای تاریک درختها، سالهاست که به انتظار من است. و هنوز، ماهیهای بزرگ، در آن

شنا می‌کنند. اگر آنوقت، آن اندازه بودند، حالا، چقدر شده‌اند؟

۳

جمعه، هفدهم ماه ژوئن و اولین روز، از فصل ماهی‌گیری بود.

برای، "هیلدا" یک داستان، تروتمبر سرهم کردم. به‌او گفتم که به "بیرمنگام"[1] می‌روم و در هتل "روبوتوم"[2] اقامت می‌کنم. اما، از او خواستم که در این یک هفته، برایم نامه ننویسد. بعد، برنامه‌ام را با "ساندرز"[3] که برای، "گلیسوفلورپولیش"[4] کار می‌کند، جور کردم.

قرار شد که او، در هجدهم ژوئن مرا در بیرمنگام دیده باشد. و قول داد که، نامه‌ای هم از طرف من، برای "هیلدا" پست کند. با این‌کار، "هیلدا" فکر می‌کرد که من جای دیگری رفته‌ام و برایم نامه نمی‌نوشت. "ساندرز" گوشی دستش آمد تا اینکه من این‌طور فکر می‌کنم ـ چشمکی به‌من زد و گفت که از کار "من" تعجب می‌کند.

این از "هیلدا" ! گرچه ممکن بود، مظنون شده باشد، اما چیزی هم به‌روی خودش نیاورد.

به‌طرف "وسترهام" به‌راه افتادم. صبح دل‌انگیزی بود. نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های نارون را به‌رقص می‌آورد. چند تکه ابر، مثل یک گله گوسفند، دور هم جمع شده بودند. خارج "وسترهام" یک بستنی فروش، با گوجه‌هائی که مثل سیب سرخ بودند، سوار بر

1. Birmingham
2. Rowbottom
3. Saunders
4. Glisso Floor Polish

دوچرخه. به‌طرف من آمد. به‌یاد روزهای "یادوئی" خودم افتادم (البته، دوچرخه نداشتم). یک بستنی از او خریدم.

علفهای کنار جاده را روی هم کپه کرده بودند و بوی آنها در فضا پیچیده بود. سرعتم را به‌پایرده مایل رساندم. چه، صبح آرام‌بخش و رویایی بود! در "فنتل‌فیلد"[5]، دهکده پشت وسترهام مردی با پیش‌بند سفید و موهای خاکستری و سبیلی پرپشت به‌وسط جاده آمد و با حرکات خود، توجه مرا جلب کرد. توقف کردم. پله، "آقای ویور"[6] بود که در "ده" مغازه داشت. قدرمسلم دنبال بیمه نبود. درست است، دنبال پول خرد می‌گردد.

دوباره به‌راه افتادم. اطراف، پر از ساقه‌های گندم بود و تپه‌ها به‌رنگ سبز درآمده بودند. گندمزار، به "زنی" می‌ماند، که آدم هوس می‌کرد، روی آن دراز بکشد!

علامت جاده نشان داد که سمت راست به "بودلی" و چپ به "آکسفورد"[7] می‌رود. من هنوز، در مطلقه تحت پوشش بودم. اگر، به‌طرف غرب می‌رفتم، از راه، "اکس‌بریج"[8] لندن را پشت سر می‌گذاشتم. اما، به‌حکم غریزه، راه خودم را ادامه دادم. یک‌مرتبه، احساسی به‌من دست داد.

راستش، از کاری که می‌کردم، خجالت‌زده بودم. و علیرغم اینکه، سالهای با "هیلدا" و "شرکت" نداشتم و دوازده بوند هم، در جیبم بود، همانطور که به‌مقاطع نزدیک می‌شدم، یک وسوسه، کربهاس را گرفت. می‌دانستم که نمی‌خواهم تسلیم آن شوم. اما، وسوسه، ادامه داشت.

5. Fenthel Field
6. Weaver
7. Oxford
8. Oxcbridge

احساس کردم که هنوز برای کارهای ترافتندانه، دیر نشده است. می‌توانستم به "بودلی" بروم و به‌کارها، رسیدگی کنم. با اینکه، گشتی بزنم و پیش هیلدا برگردم و همه‌چیز را تعریف کنم.

سرعتم را کم کردم. یعنی اینکار را بکنم؟ برای یک ثانیه وسوسه شدم. اما، نه. بوی ردم و در جاده "آکسفورد" به‌راه افتادم.

تمام شد. من، وارد منطقه مسومه شده بودم. بله، درست است، پیچ مایل آنطرف‌تر، می‌توانم به‌چپ بروم و به "وسرهام" برگردم. اما، نه. احساس کردم، "آنها". همه‌چیز را می‌دانند. وقتی می‌گویم، "آنها"، یعنی تمام کسانی که، می‌خواهند جلو مرا بگیرند.

چیزی به‌من می‌گفت که "آنها" به‌دنبال من هستند. تمام "آنهائی" که نمی‌توانند درک کنند، چرا، یک مرد میانسال، با دندان مصنوعی، برای آرامش خویش، به‌مکانی می‌رود، که دوران نوجوانی‌اش را در آن گذرانده است، و "آن" حرامزادههائی که خیلی خوب می‌فهمند، و "آن" جایی که بهشت و دوزخ را علم کرده است تا، مانع "من" شود. تمام "آنها" مرا تعقیب می‌کنند. گوئی، یک لشکر به‌دنبال من است.

من آنها را با چشم می‌بینم. هیلدا و بچه‌ها در جلو هستند، پشت سر آنها، سرهنرت کروم و مقامات بالای "سندر برنده" سوار بر "رولزروس"، می‌آیند. و بعد، تمام مغلوک‌های "السی‌بر" سوار بر چرخ‌دستی و ماشین جمع‌ری و "آوستین"[9] به‌پیش می‌تازند.

و آن "نجات دهندگان روح"، و آنهائی که هرگز ندیدمای ولی، حاکم بر سرنوشت "تو" اند، رئیس پلیس، مایک انگلیسان، هنلر

9. Austine

و استالین که "دوتزک" سوار دوچرخه‌اند. اسقف‌ها. موسولینی و پاپ. همه. "آنها" سر به‌دنبال هم گذاشته‌اند. حتی. فریاد آنها راهم می‌شنوی.

ـ این "آقا". می‌خواهد فرار کند. او می‌خواهد. خودش را از "جریانات" کنار بکشد. او می‌خواهد به "لووریس‌فیلد" برگردد. برویم دنبالش، نباید بگذاریم برود.

عجیب است. آنقدر. واقعی بود که برای لحظه‌ای پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم،کسی به‌دنبالم نیست. اما. فقط."من" بودم و جاده سفید خاکی و درختان ناروون.

گویا. این چیزها را "ندای درون" می‌نامند. نگذارید. سرعتم را به‌سی‌مایل برساندم و چند دقیقه بعد. محلی را که می‌توانستم از آنجا دور بزنم و به "وسترهام" برگردم. پشت سر گذاشتم. بله. همین است که هست! من. پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم.

این فکر. زمانی به‌سرم افتاد. که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم.

فصل چهارم

۱

از "چم‌فورد هیل"[1]، خودم را به "لوورسین فیلد" رساندم. این همان راهی بود که از آن، با دوچرخه، برای ماهی‌گیری به "تیمز" می‌رفتیم. وقتی از تپه سرازیر می‌شدی، "لوورسین فیلد" زیر پایت بود.

دیدن مکانی که برای بیست سال ندیده‌ای، براست عجیب است. تمام جزئیات را به‌یاد می‌آوری، اما، آنها را نمی‌بینی. همه چیز، فرق کرده است. با خودت می‌گوئی، شب این تپه بلندتر بود. ـ البته گاه حدسیات تو، درست از آب درمی‌آید، اما، این فقط برای چیز "مخصوصی" است. مثلاً، گوشه یک مزرعه را در یک روز زمستانی، با علفهای سر متقابل به‌آبی، و یک صندوق پستی زنگ‌زده پر از خزه. و گاوی که درمیان علفها ایستاده و به‌تو خیره شده است، به

1. Chamford Hill

یاد می‌آوری. و بعد از ... سال که به‌آنجا برمی‌گردی، از اینکه "کاو"ی در کار نیست، تعجب می‌کنی.

همانطور که از "جم فوردهیل" بالا می‌رفتم، متوجه شدم، تصویری که از فیل در ذهن داشتم، "خیالی" بیش نبوده است. و جالب این‌است که، خیلی چیزها، عوض شده‌اند.

جاده، اسفالت شده بود. درحالی‌که قبلاً "سنگفرش بود (من، باهمواری آن را هنوز زیر دوچرخه‌ام، حس می‌کنم). درخت زیادی هم دیده نمی‌شد. در آن روزها، درختهای بزرگ "راش"، کنار پرچین‌ها را پر کرده بودند و شاخه‌هایشان تا وسط جاده می‌آمد و سایبانی، درست می‌کرد. اما، امروز، از این چیزها خبری نبود.

وقتی به‌نوک تپه می‌رسیدم، چیز جدیدی نظرم را جلب کرد. در سمت راست جاده، خانه‌هائی دیده می‌شد که بامهایشان، "برآمده" بودند و آلاچیق‌هائی از گل‌های زرد و چیزهای دیگر داشتند. حتماً "، این قبیل خانه‌های "ارباب‌نشین" را دیده‌ای. همان‌ها که، جاده‌ای مخصوص، دارند و جلوی "در" ورودیشان، تابلوئی آویزان است.

مطمئنی که قبلاً "از این چیزها، اینجا نبوده است؟

برای لحظه‌ای به‌فکر فرو رفتم. بله، یادم آمد. این خانه‌ها در جائی ساخته شده بودند که قبلاً "، بر از درخت‌های بلوط بلند و باریک بود. من مطمئنم که قبلاً "، این خانه‌ها، در اینجا وجود نداشتند.

به‌نوک تپه رسیدم. می‌دانستم که تا یک‌دقیقه دیگر "لوورسین قبلاً "را خواهم دید. "لوورسین‌قبلاً "؟ چرا وانمود می‌کنم که هیجان‌زده نبودم. "احساسی "که در من شروع شده بود، به‌قلبم راه یافت. پنج یا شش بعد، آن را می‌بینم. بله، همین‌جاست و بلیم

را روی ترمز گذاشتم . با مسیح !

اولین سئوال ، لوورپس فیلد ، کجا بود ؟

نمی‌گویم که محو شده بود . گویا آن را بلعیده بودند . جائی‌که من می‌دیدم یک "شهر" تمام عیار بود . به‌یاد آوردم ــ چطور این را به‌یاد می‌آورم ! ــ که لوورپس فیلد ، از روی "جم فوردهیل" ، چطور به‌نظر می‌رسید !

اگر اشتباه نکنم ، خیابان "های" هم مایل آنطرف‌تر بود و به خاطر وجود چند خانه دورافتاده . شهر شکل صلیب به‌خود گرفته بود . برج کلیسا و دودکش آبجوسازی را هم ، زودتر از هرچیز دیگر می‌دیدی ، ولی حالا ، اثری از آنها دیده نمی‌شد .

تنها چیزی که می‌دیدی ، رودی از خانه‌های جدید بود که در طول شهر ، امتداد داشت ، و در سمت راست ، هکتارها پشت بام سرخ رنگ ، خودنمائی می‌کرد .

اما ، لوورپس فیلد کجا بود ؟ شهری که آن را می‌شناختم ، کجاست ؟ شاید ، جای دیگری هستم . تمام چیزهائی که "می‌دانستم" ، زیر خروارها ، آجر ، مدفون شده بود . از دودکشهای پنج یا شش کارخانه‌ای که می‌دیدم ، نمی‌توانستم حدس بزنم ، کدامشان به آبجوسازی تعلق دارد .

فکر کردم ، جمعیت این منطقه که در آن روزها ، دو هزار نفر بود ، باید به‌بیست و پنج‌هزار نفر ، رسیده باشد . تنها چیزی که فرق نکرده بود ، قصر "پس فیلد" بود . از آنجا که ایستاده بودم ، آن را مثل یک نقطه سیاه ، می‌یافتم .

شهر تا تردیکی قصر ، پیش رفته بود . همانطور که اطراف را نگاه می‌کردم ، یک اسکادران ، سبک‌افکن ، روی سرم آمد و بر فراز شهر ، پرواز کرد .

آهسته، از پله، سرازیر شدم و جاپاهائی را دیدم که در کمرکش تپه، ساخته شده بودند. تو حتماً "این جاپاهای اربان‌لیمت را که روی تپه‌ها ساخته شده‌اند، دیده‌ای!

یک‌مرتبه جنگم زد. در سمت چپ جاده، چیز دیگری وجود داشت که کاملاً "جدید بود، قبرستان. نگاهی به‌آن انداختم. آدم همیشه نسبت به‌قبرستان، احساس عریبی دارد.

اما، چیزی که شدیداً "مرا تکان داد، این بود که در گذشته، "اینجا" وجود نداشت. در آن روزها، قبرستان، جدا از شهر بود و حیاط کلیسا، مردمها را در خود جای می‌داد. یادم آمد که این زمینها، مال شخصی به‌نام "بلاک"[2] بود. که در آن دامداری می‌کرد. و چه حیرانی. نه فقط شهر رشد کرده بود و یک‌جنس قبرستان وسعتی را طلب می‌کرد. بلکه قبرستان را هم خارج از شهر ساخته بودند. تا آدم را به‌یاد مرگ نیندازد.

حتی، سنگ قبرها هم می‌خواهند، یاد مرگ را از ذهن تو دور کنند. آنها نمی‌گویند که آدمهای، زیر "زمین "مرده‌اند، آنها، "در خواب فراورفتگان" و "درگذشتگانند".

آن روزها، کلیسا در وسط شهر بنا شده بود و هر روز که از کنار آن رد می‌شدی، محلی را که بدر سردرک قرار گرفته بود، و با جائی را که خودت، روزی در آن فرو می‌رفتی، می‌دیدی، دیدن، "مرده" برای ما اهمیتی نداشت و حتی در هوای داغ، آنها را بو می‌کردیم ـ بعضی از قبرها، خوب بسته شده بودند ـ.

با اتومبیل، آهسته پس می‌رفتم. این دیگر چیست؟ "اسانج"! اسانج، برجسبها و درختها و تاکها، جلو چشمانم می‌رقصیدند.

2.Blacket

مثل آن بود، که بدو دنیا را می‌نگرم. دنیای واقعی و آنکه به "حباب" می‌مانست.

اینجا، همان مزرعه‌ایست که سگ، سربه‌دنبال "جیمزراجرز" گذاشت. و آنجا، محل رشد قارچها بود. اما، دیگر، مزرعه، سگ و قارچ در کار نبود. فقط، خانه‌های قرمزرنگ با پرده‌های کثیف و بچه‌هائی که در پیاده‌رو بازی می‌کردند، وافعیت داشت.

هیچ چیز، بوی آشنا نمی‌داد. بچه‌ها مرا به‌چشم یک غریبه، نگاه می‌کردند. آنها، چیزی درباره، لوورپیس‌فیلد قدیمی نمی‌دانستند و نام "تونر" و "ودرال" و "گریمت" و "مو" ازکیل" را نشنیده بودند.

حدود پنج دقیقه بود که توک تنه ایستاده بودم و در فضای لوورپیس‌فیلد"، تنفس می‌کردم. به‌خودم قبولانده بودم که لوورپیس‌فیلد، مثل، شهرهای گم‌شده، "پرو"[1] محو شده است. استطار دیگری داشتی؟ شهرها باید رشد کنند. مردم برای زندگی به‌فضا احتیاج دارند. اما، شهر قدیمی هم نباید از بین رفته باشد. "آن" همین اطراف است. گرچه، دور آن‌را، به‌جای مزرعه، خانه پر کرده باشد. باید چند دقیقه دیگر، کلیسا، دودکش آبجوسازی، پنجره مغازه پدر و آبشخور اسبها را ببینم.

به‌انتهای تپه رسیده بودم که جاده سه‌شاخه شد. من، به‌طرف چپ رفتم و یک‌دقیقه بعد، گم شدم.

چیزی به‌یاد نمی‌آوردم. حتی به‌یاد نمی‌آوردم که لوورپیس‌فیلد از کجا شروع می‌شد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود، که در گذشته، این خیابان وجود نداشت ــ یک خیابان کثیف، با خانه‌هائی

1. Peru

که در پیاده‌رو بودند. درگوشه‌ای یک سبزی‌فروشی و یک صحافه، رنگ‌ورو رفته جلب توجه می‌کرد.

متحیر بودم که این راه به‌کجا می‌رود. بالاخره در کنار زنی که بیش‌تر کنجکاو به نظر می‌رسید، نگاه داشتم. سرم را بیرون آوردم و پرسیدم:

ـ معذرت می‌خواهم، چطور می‌توانم به بازار بروم؟

ـ بازار؟

لهجه‌اش می‌گفت که از "لانکشایر"[4] آمده است ـ همچون از مناطق مغرب‌شمالی ـ.

بعد، مردی را که کنجکاو در دست داشت دیدم و دوباره سئوالم را تکرار کردم. این بار با لهجه "کاکنی"[4] مواجه شدم. او برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

ـ بازار؟ بدار ببینم، اوه، منظور تو، بازار کهنه است.

فکر کردم که شاید منظورم همان باشد.

ـ برو، به‌راست، بعد دور بزن.

راه زیادی بود، و به‌نظر می‌رسید فاصله‌ها طول داشت. گرچه یک فاصله هم نبود. خانه‌ها، مغازه‌ها، رستوران‌های فوسال. تمام اینها برایم تازگی داشت. همه‌چیز جدید بود. احساس می‌کردم، دلیلی هست که به‌قصد مصرف جائی می‌روم. تمام این مردمی که از "لانکشایر"، لندن و حومه آن، به‌اینجا مهاجرت نکرده‌اند، حتی رحمت باد کردن نقاط مهم شهر را هم به‌خود نمی‌دهند. اما، حالا می‌دانستم که بازار شهر را به‌نام بازار قدیمی می‌شناسند. سر راه، به‌میدان بزرگی رسیدم. البته، میدان واقعی هم بود، چون

4. Cockney

شکل مشخصی نداشت. وسط شهر جدید چراغ راهنمائی و مجسمه "برنری" یک شیر که با نگرانی بروار یک عقاب را می‌نگریست، دیده می‌شد ــ شاید، یادآور جنگ بود ــ.

همه چیز بوی نارنگی می‌داد. تو، مسطره این شهرهای جدید را که مثل قارچ می‌رویند، دیدهای و می‌دانی که همه‌جا "سرد" است و آجر قرمزرنگ همه‌جا را پر کرده و مغازه‌ها، مملو از شکلات و رادیو هستند. این‌هم، مثل آن بود. اما، یکمرتبه، به‌خیابانی رسیدم که خانه‌های قدیمی داشت. آنجا خیابان "های" بود.

پس، اشتباه نکرده بودم. من، وجب به‌وجب این خیابان را می‌شناختم. حتماً "دوبست بارد، جلوتر، بازار شهر را می‌دیدی. مغازه قدیمی هم باید در انتهای خیابان باشد. اما، بعد از ناهار آنجا می‌روم ــ می‌خواستم در "جورج" غذا بخورم.

هر چیز، خاطره‌ای را در تو زنده می‌کرد. تمام مغازه‌ها را می‌شناختم. گرچه، اسمشان عوض شده بود و چیزهای دیگر هم می‌فروختند.

اینجا، مغازه "لاوگرو" است! و این یکی، همان پارچه‌فروشی است و مغازه "گریمت" هنوز، جواروبار می‌فروشد. اما، از آبشخور اسبها، خبری نبود.

سر راه، به‌یک پلیس راهنمائی برخوردم. او نگاهی به‌اتومبیل من انداخت و چون آرم پلیس را ندید، ادای احترام نکرد! من، به‌طرف "جورج" رفتم و حتی فراموش کردم که دودکش آبجوسازی را ببینم. "جورج" هم سرتاپا عوض شده بود. اما، هنوز، نام "جورج" را با حروف بدک می‌کشید. حیاط آن، که نیمای شیشه، پانسیون کناورها و مستها بود، سه‌برابر شده بود و چند گاراژ هم داشت. ماشین را در یکی از گاراژها گذاشتم و پیاده شدم.

می‌دانستم که ذهن آدم، خیلی زود، چیزها را از یاد می‌برد. ولی من، از آنچه که می‌دیدم، غرق در حیرت بودم. درست مثل همان‌وقت که از بالای "جم‌فورد هیل" پی بردم، که "لوورپین فیلد" محو شده است. وقتی هم، که آشخور اسبها را در محل، همیشگی ندیدم، انگار، چیز تازه‌ای قلبم را شکافت.

افسرده بودم. اما، به‌محض آنکه از ماشین پیاده شدم و کلاهم را بر سر گذاشتم، آثار افسردگی از بین رفت. روزی آفتابی و نشاط‌آور بود. سهم سخت گرسنه بودم.

به‌هتل رفتم. احساس داشتم که گوئی تاجری تمام عیار هستم. ـ البته اگر وجود ماشین را نادیده می‌گرفتی ـ و از اینکه، لباسهای جدیدم را پوشیده بودم، احساس وجد می‌کردم. ـ علائل آبی، با سوار سفید تاریک ـ در یک روز خوب، رفتن به یک رستوران و خوردن غذای خاصی، کلی لذت‌بخش است. تصمیم گرفتم که در هتل اقامت کنم. این هتل، هتل‌ها، شبی ۵ شلینگ برای غذا و اطاق می‌گیرند. اما، ملافه‌هایشان همیشه نمدار است و شیرهای آب هم کار نمی‌کنند. در آن روزها، با شبی یک شلینگ، می‌توانستی اتاق بگیری. "جورج" خیلی خسته کرده بود.

از روی عرش سریع رد شدم درحالی‌که هنوز "توی کج و آبجو" را حس می‌کردم. یک زن جوان که لباس سیاه پوشیده بود، خواست اسم مرا ثبت کند.

ـ شما اطاق می‌خواهید، آقا ـ چشم ـ اسمتان؟

مکث کردم. این برای من، لحظه مهمی بود. بسیاری از عاملین، در خیاط کلیسا، جای گرفته بودند. ما یکی از خانواده‌های قدیمی بین فیلد بودیم، بولینگ اهل لوورپین فیلد.

ـ بولینگ (خیلی سرده کنم) آقای جورج بولینگ.

ـ بله "جو . . . شما از لندن می‌آئید ؟"

جوابی ندادم . او هرگز چیزی از من نشنیده است . اسم جورج بولینگ را هم نمی‌داند . جورج ، پسر ، سامونل بولنگ . که برای سی سال ، مشروبش را در این مشروب‌فروشی خورد . لعنتی !

۲

سالن غذاخوری هم تغییر کرده بود .

اگرچه ، من هرگز در آنجا غذا نخورده بودم . اما ، سالن قدیمی و بخاری نیمه‌ای رنگ و کاغذ دیواری آن را به‌یاد می‌آوردم . اما ، حالا ، دکور آن کاملا" عوض شده بود . به‌محض آنکه نشستم ، با دست ضربه‌ای به‌دیوار پشت‌سرم زدم . حتی ، جوبی هم نبود . گارسون ، که یک زن جوان و ترکه‌ای بود ، به‌طرف من آمد .

ناهار ، بد نبود ، گوشت گوسفند ، با سوس نعناع . با خوردن شراب سفید و با چیز دیگری که اسم فرانسوی داشت ، به‌آروغ زدن افتادم ، اما تنم داغ شد . یک زن سی‌ساله ، که موهای مشکی داشت و مثل میوه‌ها به‌نظر می‌رسید ، در رستوران غذا می‌خورد . نمی‌دانستم در "جورج" اطاق دارد یا نه . و به‌دنبال فرصت می‌گشتم ، تا سر صحبت را با او باز کنم .

از وقتی که به‌لوورپسن‌فیلد ، آمده بودم ، شبح می‌دیدم و گذشته ، در من جاری شده بود ، "روز بازار" و کشاورزهائی که پاهای درازشان را زیر میزها ولو کرده بودند و گوشت گوساله و کلپوت می‌خوردند .

و حالا ، میزهای کوچک ، با روميزی‌های سفید ، لیوانهای

شراب خوری، و دستمال سفره چین‌دار و دکور باسمه‌ای، برای خود سائی دانست.

با خودم فکر می‌کردم، من دوازده پوند دارم و لباس "تو" هم پوشیده‌ام. من "خورجی بولیک "کوچولو، هستم. و چه کسی می‌تواند باور کند که من با اتومبیل "خودم "به‌لوورپین فیلد آمده‌ام.

و بعد، گرمای شراب، تمام بدنم را در برگرفت. چشمانم را بستم و تجسم کردم لباسهای زنی را که موهای مشکی داشت، درآورده‌ام. بعدازظهر هم، که در سالن هتل، روی صندلی چرمی دراز کشیده بودم، به "همین "فکر می‌کردم. راستش را بخواهی امیدوار بودم که آن "زن "وارد شود تا او را بحول بکنم. اما او خودش را آفتابی کرد.

از هتل بیرون رفتم و به‌طرف بازار به‌راه افتادم. بغاره! سفره است. بیست و یک سال پیش، روز دفن مادر، از کارش گذشتم و توجهی به‌آن نکردم. اما، حالا که به‌یاد "خانه "افتاده‌ام، فکر دیدن آن وسوسه‌ام می‌کرد.

از کنار مغازه‌ای که آن روزها، سلمانی بود، رد شدم. با آنکه اسمش عوض شده‌بود، اما هنوز یک بغاره سلمانی بود و از داخل آن، بوی صابون می‌آمد.

بغاره ــ بغاره ما ــ بیست بارد آنطرف‌تر بود و جلو در آن و روی پیاده‌رو یک سابلو به‌چشم می‌خورد:

چای‌خانه "وندی" ــ قهوه ــ کیک خانگی

عجب! پس چای‌خانه شده است. فکر می‌کردم با یک مغازه قصابی و یا آهنگری، مواجه شوم. خلاصه انتظار هرچیز را به‌جز، بدرفروشی داشتم. این سفره است که فکر کنی چون در یک "خانه "به‌دنیا آمده‌ای، تا آخر عمر، حقی نسبت به‌آن داری.

پرده‌های آبی از پشت پنجره‌ها، جلوه‌ای داشتند و درون‌وبترین دو کیک شکلاتی با گردوئی در وسط، به‌آدم چشمک می‌زدند. داخل شدم. نمی‌خواستم چیزی بخورم. فقط کنجکاو بودم که "داخل" را ببینم.

آپارتمان، مثل اطاق نشیمن را به‌جای خانه تبدیل کرده بودند و حیاط را که پدر در آنجا، چیز می‌کاشت، با میزهای سخره، پر کرده بودند. من به‌اطاق نشیمن رفتم. هنوز "اشیاء" جلو چشمانم می‌رقصیدند: پیانو، تونلهای روی دیوار، صندلی‌های کهنه قرمز رنگ، که پدر و مادرم روی آنها می‌نشستند و "مردم" و "اخبار یکشنبه" می‌خواندند. راستش، بهتر از "جورج" آنجا را تزئین کرده بودند.

دیدنی که چطور این چای‌خانه‌ها محیط را کم‌نور و تاریک نگاه می‌دارند؟ به‌گمانم اینهم جزو دکور باشد. گارسون، یک زن احمق، بود. دستور چای دادم و ده دقیقه بعد، آنرا روی میزم یافتم.

نوع چای را می‌دانی — چینی بود و آنقدر کم‌رنگ، که تا وقتی شیر به‌آن اضافه نکرده‌ای، فکر می‌کنی، آب خالص برایت آورده‌اند.

من، همانجا نشسته بودم که پدر می‌نشست. صدای او را می‌شنیدم که تکه‌هائی از "مردم" را درباره ماشین‌های برنده، و مردی که توسط نساج بلعیده شد و می‌خواند.

احساس می‌کردم که در فضای کاذبی به‌سر می‌برم و اگر بدانند من که هستم، با اردنگی بیرونم می‌کنند. دلم می‌خواست به‌کسی بگویم‌که من اینجا به‌دنیا آمده‌ام و به‌این‌جا تعلق دارم (یا). خانه متعلق به‌من است.

گارسون، کنار پنجره ایستاده بود. احساس کردم اگر آنجا نبودم او، دندانهایش را تمیز می‌کرد. از کیکی که برایم آورده بود، مقداری خوردم. کیک خانگی! تو می‌توانستی روی آن شرط

بیندی، کیک خانگی با مارگارین و تخم‌مرغ.

ـ خیلی وقت است که در لوورپس‌فیلد، زندگی می‌کنید؟

او، متحیرانه نگاهی به‌من انداخت و چیزی نگفت. اما من ادامه دادم:

ـ من اینجا زندگی می‌کردم. در دوران خوش‌گذشته.

باز جوابی نشنیدم. او نگاه سردی به‌من انداخت و دو مرتبه به‌پنجره خیره شد. شاید برای یک زن گارسون، خیلی زیاد بود، که با مشتریها گپ بزند! با اینکه فکر می‌کرد می‌خواهم با او "روی هم" بریزم. چقدر خوب می‌شد اگر به‌او می‌گفتم که من در این خانه به‌دنیا آمده‌ام. حتی اگر باور هم نکند، باز برایش جالب است. او، هرگز اسم "ساموئل پولینگ" شاعر بدرو قله، را نشنیده است. حسابم را دادم.

به‌دنبال کلیسا می‌گشتم. چیزی‌که از آن وحشت داشتم، مواجه شدن با یک "آشنا" بود. اما، نگرانیم بی‌مورد بود. حتی، یک چهره آشنا هم، در خیابانها، دیده نمی‌شد. مثل آن بود که آدمهای جدید همه‌جا را اشغال کرده بودند. وقتی به‌کلیسا رفتم، فهمیدم که چرا، قبرستان دیگری ساخته‌اند. حیاط کلیسا پر شده بود و نصف قبرها، به‌کسانی تعلق داشت که آنها را نمی‌شناختم. اما یافتن گور آشنایان کار راحتی بود. در میان قبرها گشتم. گورکن، علفها را تازه کنده بود و بوی تابستان می‌آمد.

تمام کسانی که می‌شناختم مرده بودند. "گراوت"[1] قصاب، "وسکل"[2] بدرفروش، "تارو"[3] کسی‌که "جورج" را اداره می‌کرد.

1.Garawit
2.Venicall
3.Taro

خانم "هیلر" شیرینی فروش و بسیاری دیگر، در آنجا، آرمیده بودند. گور "شوتر" و "ودرآل" روبروی هم بود. گوئی هنوز در کلیسا به آوازخوانی مشغول بودند.

"کریمت" پیر، زیر یک سنگ مرمر بزرگ، به شکل حوراکی از گوشت گوساله درآمده بود. "هوجز" پیر، با آن دندانهای زرد شده از تنباکو، "لاوکرو" با آن ریش انبوه قهوه‌ای رنگ و خانم "رامپلینگ" و بهرش و "برور" مالک مزرعه "میل"، به خاک تبدیل شده بودند.

قبر، پدر و مادرم را که در کنار هم بودند، یافتم. گور عمو "ارکیل" کمی آنطرف‌تر قرار داشت. وقتی بعد از بیست سال، قبر پدر و مادرت را می‌بینی، چه "احساسی" به تو دست می‌دهد؟ من نمی‌دانم که "احساس" تو، چگونه باید باشد. اما "احساس" خودم را می‌گویم، چیزی "احساس" نکردم! پدر و مادرم، در ذهن من جاری‌اند و فراموششان نکرده‌ام. گوئی، هنوز در جائی وجود دارند. مادر در پشت فوری قهوه‌ای رنگ و پدر، با سرطاس و آردی و سبیل خاکستری و عینک درمیهنی‌اش، هنوز، برای من زنده‌اند.

این جمعه‌های پراز استخوان، گویا دیگر به‌کار کسی نمی‌آیند. همانطور که در قبرستان ایستاده بودم و فکر می‌کردم، وقتی زیر هزاران خاک مدفون شدهای، چه "احساسی" داری؟

ناگهان، سایه‌ای به‌رویم سنگینی کرد. یک شب ابری بود که پس من و خورشید، حائل شده بود. مثل اینکه، منطقه پر از آنها بود.

به‌داخل کلیسا رفتم. از آخرین باری که آن را دیده بودم، فرق زیادی نکرده بود. فقط، حیاط‌آن، مرده‌های بیشتری را پذیرا شده بود، حتی سالنهای زیر زمینی، همانطور گرد آلود باقی بودند و بوی جنازه از آنها به‌مشام می‌رسید. سالن کلیسا، هنوز ساکت

داشت. نیمکت ما هم آنجا بود. و آن، نیمکتی است که "ودرآل" روی آن می‌نشست و آواز می‌خواند. از پشت سرم، صدای پا شنیدم. کشیش کلیسا بود، همان "بترنون"[1] پیر، که در آن روزها هم کشیش کلیسا بود! گرچه موهایش کاملا "سفید شده بود. اما فوراً" او را شناختم. اما او مرا نشناخت. من سیاح جامی بودم که لباسی آبی داشتم و برای گردش آمده بودم! او سلامی کرد و همان حرفهای همیشگی را تحویل داد ــ اینکه سبک قدیمی کلیسا به دوران "ساکستون" برمی‌گردد و غیره ــ و بعد، مرا دور گرداند تا جرهای کلیسا را نشانم دهد.

من، مثل یک سگ به‌دنبال او روان بودم. اما، باید می‌گفتم که من این کلیسا را می‌شناسم؟ باید می‌گفتم که من "جورجی بولینگ" پسر "ساموئل بولینگ" هستم؟ ــ اگر مرا هم نشناسد، حتما، پدر را به‌یاد می‌آورد ــ باید می‌گفتم که برای ده سال به‌این کلیسا می‌آمدم و عضو دایره قرائت بودم؟ نه، نباید می‌گفتم.

دنبال او می‌رفتم و من‌ومن می‌کردم. درست مثل وقتی که کسی به‌تو بگوید این مال ۱۰۰ سال قبل است و تو نمی‌دانی چه بگوئی، جز اینکه، نه‌اینطور نیست.

فکر کردم، بهتر است همانطور "غریبه" بمانم. شش پنس در صندوق کلیسا انداختم و خارج شدم.

اما، چرا؟ چرا خودم را معرفی نکردم. من که او را می‌شناختم. اما، راستش را بخواهی، تغییرات او طرف این بیست سال، مرا به وحشت انداخته بود. شاید بگوئی خیلی "پیرتر شده بود. اما نه، جوانتر به‌نظر می‌رسید!

1. Beterthon

به‌نظر من ، ۶۵ سال داشت و آخرین باری که اورادیدم، چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت . درست ، هم‌سن‌وسال ، فعلی من بود . اما ، به‌محض اینکه او را دیدم ، تکان خوردم . او جوانتر شده بود. در زمان بچگی ، تمام آدمهای بسالای چهل سال را ، کتنی‌های تکستهای می‌داستم که از دور خارج شده بودند . با صبح ا من خودم چهل‌وپنج‌سال داشتم ، و این مرا ترساند . همانطور که از قبرستان خارج می‌شدم ، فکر کردم ، چیزی‌بیش از یک لاشه کتنی نیستم .

البته ، من به‌سنم چندان حساسیتی ندارم . چرا باید داشته باشم ؟ من جانی هستم ، اما ، تندرست و سلامتم و هرکارکه بخواهم، می‌توانم بکنم . یک گل سرخ ، برای من ، همان بوی ، بیست‌سالگی‌لم را دارد ، اما برای گل‌سرخ هم همین‌طور است ؟ یک دختر هجده ساله ، به‌طرف قبرستان می‌آمد ــ گویا ، جواب من را دادند ــ از فاصله دوباردی من گذشت ونگاهی کوتاه ، اما دوستانه به‌من انداخت . او در مدت بیست‌سالی که من از لوورین‌فیلد دور بودم ، به‌دنیا آمده است و تمام خاطرات من برای او بی‌معنی‌اند . به "جورج" برگشتم . می‌خواستم لبی تر کنم . اما بار نیم ساعت دیگر بازمی‌شد . مدتی گذشت و بعد ، همان زنی که موهای قشنگی داشت و فکر می‌کردم بیوه است ، به‌بار آمد . دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم . می‌خواستم به‌خود بقبولانم که زندگی در یک پیرجاربست ، حتی اگر یک پیر ، دندان مصنوعی داشته باشد .

پیش خود گفتم ، او سی‌ساله است و من چهل‌وپنج سال دارم ، واین خیلی خوب است . همانطور که کنار بخاری بدون هیزم ایستاده بودم ، گفتم :

ــ چه هوای خوبی !

شروع بدی نبود. البته گفتن اینکه، من شما را قبلاً جائی دیده‌ام، بهتر است. ولی، موفقیتی بدست نیاورد. چون، پاسخی نشنیدم. زن همانطور که روزنامه می‌خواند، نگاهی به من انداخت. نگاهش آنقدر سنگین بود که پنجره را می‌شکست. و چشمان آبی او، مثل گلوله، دروست را می‌شکافت. و من، به‌اشتباه خودم پی بردم. او، جزو آن بومهائی بود که به سالن رقص می‌آیند. او، از طبقه متوسط مرفه بود. شاید دختر یک آدمیرال بود و به‌آن مدرسه‌هائی رفته بود که در آنجا "هوکی" بازی می‌کنند.

به‌بار رفتم تا قبل از غذا، چیزی بنوشم. صدی بار، دخترکی بود که بازوانی گوشتالو داشت و به‌نظر می‌آمد که خواهر همان دختر گارسون اخمو باشد. آبجو مزه همیشگی را نداشت. من آبجوهای دره‌تیمز را که بخاطر داشتن گچ، مزه مخصوصی داشتند، به‌یاد دارم. به‌صدی بار گفتم:

ـ هنوز "پیرمرز"ها آبجوسازی دارند؟

ـ "پیرمرز"ها، نه آقا، قبل از اینکه ما به‌اینجا بیائیم، رفته بودند.

و بعد، اسم کسانی را که آبجوسازی را می‌گرداندند. به‌من گفت. دو مرد "دارت" بازی می‌کردند و یکی دیگر، با یک دستگاه قمار ورمی‌رفت. اسم آنها را پرسیدم. نام آشنائی برایم نبودند. دختر می‌گفت که پنج سال است در اینجا زندگی می‌کند. گفتم:

ـ من، در دوران خوش قبل از جنگ، اینجا زندگی کرده‌ام.

ـ قبل از جنگ؟ خوب، حالا هم خیلی مسن به‌نظر نمی‌آئید؟

ـ چرا. تصرانی کرده‌ام.

دختر می‌گفت که در یکی از کارخانه‌ها، سخت می‌سازند و نزدیک "والسون" یک فرودگاه نظامی وجود دارد. و کمی بعد، حرفهای ما

به‌جنگ کشید. مسخره است. من آمده بودم تا درباره جنگ چیزی نشنوم، اما.... خوب چه می‌شود کرد؟! این فضائی است که در آن تنفس می‌کنیم.

به‌آبجویم نگاه کردم. نوع مرغوبی نبود. مزه تلخی داشت و بوی کوگرد می‌داد. مواد شیمیائی! می‌گویند آبجوی انگلیسی که این‌روزها ساخته می‌شود، پر از مواد شیمیائی است.

پرسیدم ــ راستی، این‌روزها، کی در "هال" زندگی می‌کند؟

ما، به‌قصر لوور بین فیلد "هال" می‌گفتیم.

مردی که با دستگاه فمار ور می‌رفت گفت:

ــ منظورتون، قصر بین فیلد است؟

دختر گفت ــ اوه، قصر بین فیلد. بله، دکتر "مرال"[2] درآنجا زندگی می‌کند.

ــ دکتر مرآل؟

ــ بله آقا، می‌گوید شصت مریض دارد.

ــ مریض؟ بیمارستان شده؟

ــ البته، بیمارستان که نه، بیشتر یک آسایشگاه است. بیمارهای روانی را به‌آنجا می‌برند. ــ خوب، چه انتظاری فرار این داشتید؟

۲

از جواب برخاستم. دهانم بوی بدی می‌داد و تمام استخوانهایم درد می‌کرد. حتماً در مشروب زیاده‌روی کرده بودم. برای چند

2.Heral

دقیقه، وسط فرش ایستادم و هیچ حرکتی نکردم. حتماً گاهی اوقات احساس کسالت کرده‌ای! یک‌نفر، زیر گوشم زمزمه می‌کرد "پیرمرد، چرا چهاردست‌وپا به‌این زندگی چسبیده‌ای؟ ولش کن. دهانت را زیر شیر گاز بگیر."

دندانهایم را شستم و به‌طرف پنجره رفتم. روز دلچسبی بود و آفتاب بر بام خانه‌ها خودنمائی می‌کرد. شمعدانی‌های صورتی، منظره مطبوعی داشتند. با اینکه ساعت ۸/۵ بود، اما جمعیت در خیابان موج می‌زد. مثل آنکه در سروی لندن بودم. بچه‌محصل‌ها در دسته‌های دوتائی و سه‌تائی، به‌طرف بازار در حرکت بودند. همان احساسی که روز قبل به‌سراغم آمده بود، دوباره، وجودم را فرا گرفت. سودجوهای لعنتی! شب هزار جرائقار! و هیچکدام اسم مرا هم نمی‌دانستند. و من، پیرمرد جاق و مطلوکی‌بودم که از پنجره آنها را نظاره می‌کردم و میلائی می‌یافتم که هیچ‌کس مایل به‌شنیدن آنها نداشت.

یا مسیح! شبحی در کار بود. من خود "شبح" بودم. من مرده‌ام و آنها زنده‌اند.

اما، بعد از صبحانه ــ سوسیس، جگر کباب شده، نان تست و مربا و یک فنجان قهوه ــ حالم بهتر شد.

خدای من! من شبحی بیش نیستم، و یک شبح خواهم ماند. من می‌روم تا مکانهای کهن را بیابم و شاید بتوانم، شیاطینی را که زادگاهم را از من ربوده‌اند، افسون کنم.

بیرون رفتم. اما، هنوز از بازار دور شده بودم که چیزی مرا تکان داد. بیجاه بچه محصل در سوتهای چهارتائی رژه می‌رفتند. ــ کاملاً "نظامی مآبانه ــ و زنی جلو آنها حرکت می‌کرد. درست مثل آن بود که سرکردهشان است.

آنها، پرچمی را که حاشیه قرمز و سفید و آبی داشت با خود حمل می‌کردند. روی پرچم با حروف درشت نوشته شده بود: انگلستان آماده است.

مرد سلمانی، که موهای سیاهی داشت و قیافه‌اش نشان می‌داد که آدم خنکی است، از مغازه بیرون آمده بود و آنها را تماشا می‌کرد. با او سر صحبت را باز کردم.

ـ این بچه‌ها چکار می‌کنن؟

ـ تمرین. مث ارتش. اونم خانم "توجرز"[1]ه.

باید حدس می‌زدم که او خانم "توجرز" است. از چشمانش پیدا بود. همان‌طور که از مقابلم می‌گذشتند، صدای او را که بی‌شباهت به سرگروهبان نبود، شنیدم که فریادکنان می‌گفت:

ـ "مونیکا"[2]، پاست را بالا بیاور!

و بعد، پرچم دیگری را دیدم که روی آن نوشته بود:

ما آمده‌ایم، تو چطور؟

پرسیدم ـ چرا رژه میرن؟

ـ نمی‌دونم. شاید به‌خور تبلیغ باشه.

البته، منهم می‌دانستم. دهن بچه‌ها را باید آماده جنگ کرد. بمب‌افکن‌ها مثل کریسمس در راه هستند و احساسی به‌سو دست می‌دهد، که گریزی از آن نتوانی یافت. پس به‌زیرزمین برو و جلد خون بگیر.

دو هواپیما از طرف "والتون" به‌سوی شهر آمدند. با صبح! وقتی شروع شود، برای ما حکم باران را خواهد داشت و ما، آماده نشدن صدای اولین بمب هستیم.

1. Togers 2. Monika

به‌محل‌های دیگر شهر رفتم . دو روز در شهر پرسه زده بودم و کسی هم مرا نشناخته بود . من یک شبح بودم و به‌چشم نمی‌آمدم . عجیب بود . عجیب‌تر از آنچه که به‌وصف آید . آن داستان "اچ . جی . ولز"[۳] را درباره مردی که در آن‌واحد در دو جا بود ، خوانده‌ای؟ ــ او در خانه‌اش بود ، اما ، تصور می‌کرد که در ته دریاست . او در اطاقش می‌چرخید ، اما به‌جای میز و صندلی ، امواج کف‌آلود و جانورهای دریائی می‌دید . بله ، منهم همین احساس را داشتم و برای ساعتها در دنیائی بودم که دیگر وجود نداشت .

همانطور که می‌رفتم ، قدمهایم را می‌شمردم و فکر می‌کردم . بله ، اینجا ، همان جائیست که مزرعه‌ها ، شروع می‌شد . پرچین‌ها ، از خیابان می‌گذشتند و به‌آن خانه می‌رسیدند . آن پمپ روغن ، یک درخت نارون بود و این خیابان ، همان ، کوچه‌ایست که با "کنی سمونز" در آن قدم می‌زدیم و نشنگ می‌چیدیم .

شاید . در حرفهایت اشتباه می‌کردم ، اما روی‌هم رفته ، درست حدس می‌زدم . نمی‌شود باور کرد کسی‌که در اینجا متولد نشده باشد ، بداند این خیابانها ، در بیست سال پیش ، مزرعه‌های کوچکی بوده است . ساختمان شورای شهر ، همان مزرعه "میل" است . و آبشخور گاوها ، همان‌جا که من اولین ماهی‌ام را گرفتم ، خشک شده بود و روی آن را ساختمان کرده بودند .

فقط ، خانه‌های قرمز کوچک یک‌شکل دیده می‌شد . پشت شورای شهر ، خیابان کمی باریک می‌شد . اما بناها سعیت سعی خود را کرده بودند . وسط شهر قدیمی ، تغییر زیادی نکرده بود و بسیاری از مغازه‌ها ، با آنکه اسمشان عوض شده بود ، همان کار قبلی را

۳ــ نویسنده انگلیسی .

می‌کردند .

مغازه "گربت" هنوز یک خواروبار فروشی بود . اما به‌وسیله "اینترنشنال" اداره می‌شد . این تو را به‌یاد قدرت این شرکتهای بزرگ می‌اندازد که چطور و به‌چه قشنگی پیرمرد دندان گردی مثل "گربت" را می‌بلعند . من شرط می‌بندم . که او در دوران رونق ، ده یا پانزده هزار پوند اندوخت تا آن را با خود به‌بهشت ببرد .

"سارازین" ها ، همانها که پدر را به‌آن روز نشاندند نعمه دیگری در شهر زده بودند و اثاثیه ، دارو و وسائل آهنگری هم می‌فروختند . دو روز بود که پرسه می‌زدم و غرولند هم می‌کردم (گرچه ، گاهی هوس آن به‌سرم می‌افتاد .) تا آنجا که توانسته بودم ، مشروب خورده بودم .

مشروب‌خواری را از زمان ورودم به‌لوورسن‌فیلد شروع کردم و نیم‌ساعت به‌باز شدن مشروب‌فروشی‌ها ، زبانم از دهانم بیرون بود و له‌له می‌زدم .

می‌دانی ، گاهی اوقات فکر می‌کردم ، اگر لوورسن‌فیلد محو شود ، برای من چه اهمیتی دارد ؟ اما ، پس چرا به‌اینجا آمده‌ام ؟ فقط برای اینکه از خانواده‌ام دور باشم ؟ برای آنچه که می‌خواستم بکنم و نمی‌کردم ، دلیلی نمی‌یافتم .

بعد از ظهر شنبه ، از یک مغازه لوازم ماهیگیری ، در خیابان یک چوب ماهیگیری خریدم و از فضای آنجا ، به‌وجد آمدم . اگر ، چیزهای دیگر عوض شده بودند ، این یکی تغییری نکرده بود ـ چون ماهی‌ها هم عوض نمی‌شوند ـ برای مغازه‌دار منحرف بود که مرد جانی از او چوب ماهیگیری‌می‌خرد . با او ، کمی هم درباره‌ماهیگیری در شمر ، عسل و خرگوش آب‌بز زدم .

امیدوار بودم که به‌قصر بین‌فیلد بروم و ماهی بگیرم .

صبح یکشنبه دودل بودم که به ماهی‌گیری بروم یا نه. فکر کردم که چرا نه؟ و بعد پیش خود گفتم، این همان کاریست که در رویایش به سر می‌بری، اما، انجامش نمی‌دهی. بعد از ظهر، سوار ماشین شدم و به "بورفوردوایر" رفتم. می‌خواستم، رودخانه را وارسی کنم و فردا چوب ماهی‌گیری را بردارم و دلی از عزا درآورم.

از روی "جم‌فورد هیل" گذشتم. در پائین تپه، جاده منحرف می‌شود. از ماشین پیاده شدم و راه افتادم. آه جاده‌های سلامی قرمز و سفید کوچک، در اطراف جاده، سر شده بودند. محوطه پر از ماشین بود و همانطور که به رودخانه نزدیک می‌شدم، صدای گرامافون، گوشم را نوازش می‌داد.

تا صبح جای خوبی پیدا نمی‌شود. جائی که باید چمن‌زار پر از آب باشد، چادرها و دکه شیرینی و بستنی فروشی بود. من، اینجا را به یاد دارم. مایل‌ها در آن راه می‌رفتی و فقط یک اسب سوار می‌دیدی. هرکس برای ماهی‌گیری، جای مخصوصی داشت. گاه، یک بعد از ظهر در آن جا می‌نشستیم و ماهی می‌گرفتیم.

این من بودم که می‌گفتم آدم بزرگها به ماهی‌گیری نمی‌روند؟ تا چشم کار می‌کرد، ماهی‌گیر دیده می‌شد! به نظرم رسید شاید عضو کلوب ماهی‌گیری باشند.

رودخانه از قایق موج می‌برد ــ بادبادی، پاروئی، موتوری ــ و احمق‌های جوان و علاف، دورش آن جمع می‌کشیدند و داد و فال می‌کردند. اکثرشان هم گرامافون داشتند. خطاهای مطرکی که با قایق موتوری، این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌خواستند ماهی بگیرند.

آب، کثیف و سلاطم بود و کسی هم چیزی نمی‌گرفت. دریغ از یک ماهی قطبی! راستی چه اسطاری داشتند. یک جنس خصوصی

برای نرساندن ماهی‌ها، کافی به‌نظر می‌رسد. نازه، من که تک داشتم، اصلاً ماهی درکار باشد! یعنی، تهر هنوز ماهی دارد؟ قسم می‌خورم که آب تهر مثل گذشته نیست شاید بگوئی خیالاتی شده بودم، اما این‌طور نبود. من می‌دانستم که آب عوض شده است. من آب تهر را به‌یاد داشتم، همان آب سبزرنگ شفاف را می‌گویم. و حالا، فشری از روغن فاسد موتوری، روی آن را پوشانده و آب را به‌رنگ قهوه‌ای درآورده است!

کمی بعد برگشتم. نمی‌توانستم صدای گرامافون را بیش از این تحمل کنم. البته، امروز یکشنبه است. اما، می‌دانستم که دیگر برنخواهم گشت.

مردم از کنار من می‌گذشتند. مردم خوشخوار و بیگانه که اکثرشان هم جوان بودند. چمدانم را روی یک تراورز وزن کردم. این ماشین‌ها کفشبی هم می‌کشد. پوشنه‌ای از آن خارج شد:

تو مالک هدایای استثنائی هستی. اما به‌خاطر فروتنی بیش از اندازه پاداش خودت را نگرفته‌ای. این چهر، قابلیت ترا ناچیز جلوه می‌دهد. تو بیش از اندازه علاقمندی که در خاشیه باشی و به دیگران اجازه دهی که به‌خاطر آنچه تو انجام داده‌ای، افتخار کسب کنند. تو حساس و جدابی! و همیشه به‌دوستانت وفاداری و شدیداً هم مجذوب جنس مخالف هستی. بزرگترین اشتباه تو، سخاوت است. پیشکار داشته باشی، ترفی می‌کنی. وزن ۱۲ کیلو و ۱۱ پاوند.

طرف سه‌روز گذشته چهار پاوند چاق شده بودم. باید کار مشروب باشد.

۴

به "جورج" برگشتم و یک فنجان چای جوشیده خوردم. چون یکشنبه بود، بار یکی دو ساعت دیرتر باز می‌کرد. در خنکای بعداز ظهر بیرون رفتم و اطراف کلیسا را تماشا کردم.

از بازار می‌گذشتم که متوجه زنی شدم. به‌محض دیدن او، احساس بخصوصی به‌من دست داد و به‌نظرم رسید که قبلاً او را جائی دیده‌ام. نو هم از این احساسها داشته‌ای! صورت او را نمی‌دیدم و با آنکه از پشت سرهم چیزی قابل تشخیص نبود، اما قسم می‌خورم که او را می‌شناختم.

او، در بالای خیابان "های" به‌طرف راست، یعنی همانجا که قبلاً "مغازه عمو" ازکیل" بود، رفت. احساس می‌کردم که او به لوورپین‌فیلد قدیمی تعلق دارد و من او را می‌شناسم. اما، به‌نظرم آمد که از اهالی "بلچ‌لی غربی" است. واین به‌شدت مرا نگران داد. پس باید احتیاط می‌کردم، چون ممکن بود که به‌هیلدا، چیزی بگوید.

فاصله‌ام را با او حفظ کردم و تا آنجا که می‌توانستم از پشت سر او را ورانداز نمودم. او، جاق و بلند قد بود و چهل یا پنجاه ساله به‌نظر می‌رسید. و روی‌هم‌رفته، زن شلخته‌ای بود. هنوز او را نشناخته بودم اما، احساس مبهمی به‌من می‌گفت که او را قبلاً "جائی دیده‌ام. شاید، حرکات او مرا به‌این فکر انداخته بود. او به‌یک مغازه شیرینی‌فروشی رفت. از همان مغازه‌های کوچکی که روزهای یکشنبه باز هستند. زنی که صاحب مغازه بود، جلو در، خودش را با جساندن یک کارت پستال، مشغول کرده بود.

من هم ایستادم و وانمود کردم که ویترین را تماشا می‌کنم. من از آن دو زن حدود پانزده یارد فاصله داشتم و حرفهای بی‌معنی آنها را تاحدودی می‌شنیدم. با خودم گفتم، خوب چه انتظاری داشتی؟ از حرف‌زدن با یک سنگ چه‌چیز عاید می‌شود؟ گرمم شده بود. به‌طور قطع زنی که دنبال می‌کردم، همسر یک کاسب بود. من فقط می‌خواستم بدانم از مردم لوورسن‌فیلد قدیمی است یا نه. وقتی به‌طرف من برگشت و توانستم قسمتی از چهره‌اش را ببینم، یکه خوردم. با مسیح! "الیس" بود.

بله، من اشتباه نکرده بودم. آن عجوزه "الیس" بود. تکان خوردم و برای یک‌آن، همه‌چیز جلو چشمانم به‌رقص آمد. از آن می‌ترسیدم که مرا بشناسد. اما او نگاهی به‌من انداخت و واکنشی نشان نداد. دوباره به‌راه افتاد و منهم به‌دنبالش روان شدم. کار خطرناکی می‌کردم. چون ممکن بود متوجه شود که به‌دنبال اوهستم و درباره من، کنجکاوی کند.

یکبار دیگر او را ورانداز کردم. چهره او، اثر بدی روی من گذاشته بود. بیست‌وچهار سال، چه به‌روز یک زن می‌آورد. دختری که بیست‌وچهار سال پیش، پوستی شیری‌رنگ و دهانی قرمز و موئی طلائی داشت، امروز، زنی تلخ‌چهره و بدنما شده بود که روی پاشنه‌هایش تلوتلو می‌خورد. این وحشتناک است.

من، از اینکه یک مرد هستم، احساس شعف می‌کنم. هیچ مردی به‌آن روز نمی‌افتد. من جائی هستم و اندام مناسبی ندارم اما به‌هرحال "فالیس" دارم، ولی "الیس" جائی نبود، آدم بی‌قواره‌ای بودکه تو را به‌یاد لاشه گوشت می‌انداخت. مسافت زیادی به‌دنبالش رفتم. بالاخره وارد مغازه‌ای شد. بله، مغازه خودش بود. بیرون

ماندم . روی وینترین این عبارت به‌چشم می‌خورد "جی ـ کوکسون"[1] فناد و تنباکوفروش.

پس "السی" حالا خانم "کوکسون" نامیده می‌شد . به‌نظرم رسید که چیزی بخرم . چشمم به‌پیپ‌های ارزان‌قیمت افتاد و داخل مغازه شدم . از آن می‌ترسیدم که مرا بشناسد .

او ، به‌اطاق پشت مغازه رفته بود ، اما ، وقتی به‌روی پیشخوان زدم ، بیرون آمد . برای اولین بار ، کاملا "صورت او را دیدم و به شدت یکه خوردم . وقتی به‌صورت آدم جوانی نگاه می‌کنی ، حتی یک بچه ، باید بتوانی او را در پیری مجسم کنی ، اما من هرگز درباره السی به‌این فکر نیفتاده بودم .

تو چهره آن پیرزنهائی را که صورتی سگ‌مانند دارند ، دیده‌ای؟ آروارههائی آویزان ، دهانی که در گوشه‌ای جمع می‌شود و چشمانی فرورفته ، درست مثل یک سگ .

من ، میلیونها از این صورتها دیده‌ام . گویا ، از نظر "السی" بین من و "آدم" فرقی وجود نداشت و من مشتری جالق و غریبه‌ای بودم که هیچ جذابیتی در او نبود . می‌بینی که چامی چه‌ها می‌کند!؟ او حتی وجود مرا هم فراموش کرده بود .

با همان لحن محجب و غریب کاسب کارها گفت :

ـ سلام علیک .

ـ یک پیپ می‌خواهم .

ـ پیپ . بدار ببینم . به‌جائی داشتم . کجا بود ـ آها اینجاهاش .

با لحن بدی حرف می‌زد . شاید هم دندانهای من فرق کرده بودند . اما نه . او عادت داشت که "سرسر" باشد و به‌همین جهت

1. G. Cogson

عضو دایره قرائت شده بود .

از زیر پیشخوان ، جعبه‌ای پر از پیپ آورد . منهم آنها را زیرورو کردم و گفتم پیپی می‌خواهم که کهربائی رنگ باشد .

ـ کهربائی؟ فکر نمی‌کنم داشته باشم .

بعد به‌پشت مغازه رفت و صدا زد :

ـ جو ـ ر ـ ج .

پس اسم شوهر او هم جورج است .

ـ جورج ، اون یکی جعبه پیپ‌رو کجا گذاشتی؟

جورج به‌مغازه آمد . آدم ریزه‌اندامی بود و شلوار کوتاه و سبیلی زرد رنگ داشت . سرش هم طاس بود و آروارهاش مثل آنکه چیزی نشخوار کند ، می‌جنبید . مشخص بود که چایش را نیمه‌تمام گذاشته است . هر دو نفرتشان شروع به‌گشتن کردند .

چقدر عجیب بود . تمام موجودی مغازه آنها ، حدود چهل پاوند می‌ارزید . من "السی" را در حالی که "من‌ومن" می‌کرد و به دنبال جعبه پیپ بود ، نگاه کردم . احساس سردی به‌من دست داد و تو باید یک‌چنین احساسی داشته باشی تا بدانی که چه‌می‌گویم . باید دختری را که بیست‌وچهار سال پیش دیده بودی ، حالا ببینی شاید بتوانی احساس مرا درک کنی .

اوقاتی را که کنار "السی" گذرانده بودم . به‌یاد آوردم . آن شبهای ماه جولای و درختان فندق .

و او حتی مرا نشناخته بود . اگر به‌یاد می‌آورد ، چه احساسی می‌کرد؟ هیچ . شاید به‌خاطر کارهائی که با او کرده بودم ، عصبانی هم می‌شد . من رفتار بدی با او داشتم و دراین جای هیچ شکی نیست . او خجالتی شد . راستی ، چند نفر از زبان خجالتی شده‌اند . خانم کوکسون ، شرافتمندانه زیست و در نهایت تاسف درگذشت .

اگر آدم خوشبختی باشد . یک جین ، پاپاسی خواهد داشت .

همه پیپ را بافند و السنه ، پیپ کهربایی رنگ هم در آنها وجود نداشت .

ـ نمی‌دونم ، کهربائی رنگ داریم یا نه . اما چیزای خوبی داریم .

ـ من کهربائی رنگ می‌خوام .

ـ چیزای خوب دیگه‌ای هم داریم . مثلاً ، این یکی‌رو امتحان کنین .

آن را نگاه کردم . شاید فکر کنی به‌خاطر السی آن را خریدم ، اما نه اینکار را نکردم . من پیپ نمی‌کشم .

ـ نه ، نه‌درد من نمی‌خورد . کوچکتر ندارین؟

بالاخره باید چیزی می‌خریدم . جورج دوم یا سوم یا چهارم! درحالی که سیل هایش را می‌جوید ، یک پیپ را دروی پاکت گذاشت . معلوم بود که هنوز به‌خاطر سپه‌تمام ماندن چانه‌ش دلخور است . پول را دادم و بیرون آمدم . و این آخرین باری بود که السی را دیدم .

به‌جورج برگشتم و غذا خوردم . و کمی بعد ، فکر سینما رفتن به‌سرم افتاد . اما به‌جای آن به‌یک مشروب‌فروشی شلوغ رفتم . و روز بعد ، با حالی بدتر از روز قبل ، از خواب برخاستم .

۵

اما باید سری به‌دفتر سن‌فیلد می‌زدم .

آن روز صبح حال خوشی نداشتم . از روزی‌که به‌سن‌فیلد آمده

بودم . فقط به‌مشروب خوارکی پناه برده بودم . چون از شما چه پنهان، کار دیگری نداشتم .

طبق معمول هر روز به‌پشت پنجره رفتم و مردم و بچه محصل‌هائی را که با عجله این‌سو و آن‌سو می‌رفتند . تماشا کردم . دشمنان من، فاتحانی که شهر زیر پایشان می‌لرزید .

هنوز دندانهایم را نگذاشته بودم و معده‌ام برای یک آسپیرین و یک فنجان چای التماس می‌کرد . اما ، تمام فکر من ، به‌دنبال آبگیر قصر بن‌فیلد بود . ضمیر آلوده به‌روشن منور بود و می‌خواستم بدانم که چه بر سر آبگیر قصر بن‌فیلد رفته است . شاید ، هنور لایلای درختان بود و کسی از آن خبر نداشت .

حدود ساعت ۴/۵ بعدازظهر ، با ماشین به‌راه افتادم . از روی تپه به‌سمت راست رفتم و دور زدم و راه قصر بن‌فیلد را در پیش گرفتم . کمی توقف کردم تا جاده را وارسی کنم . درختهای راش هنور سر جایشان بودند . خدای من چطور این امکان دارد !؟ ماشین را در گوشه‌ای نگاهداشتم و پیاده به‌راه افتادم .

همه چیز ، سر جایش بود . همان آرامش و همان برگها . نمی‌توانستی باور کنی که سه‌میل آن‌طرفتر ، غوغای شهر بپا داد می‌کند . خدای من ، همه‌چیز درست است . اینجا همان محلی است که سید لاوگرو ، به‌ما گفت که خرگوشها چطور می‌زایند . و آن روزی که اولین ماهی را گرفتم ، جلو چشمانم مجسم شد ، چهل سال پیش .

درختها راکه رد می‌کردی به‌قصر بن‌فیلد می‌رسیدی . برجسن کهنه ، دیگر وجود نداشت و به‌جای آن ، یک دیوار بلند آجری به چشم می‌خورد . به‌این فکر بودم که چطور به‌داخل قصر بروم . تا اینکه به‌نظرم رسید به‌آنها بگویم رسم دیوانه است و می‌خواهم او را بستری کنم . با لباسی که داشتم ، می‌شد گفت که زنی دیوانه در

آسایشگاه دارم . اما ، یک‌مرتبه به‌این فکر افتادم که از کجا معلوم آبگیر داخل محوطه باشد .

قصر بین‌فیلد ، حدود ۵۰ هکتار وسعت داشت . و قدرمسلم دیوانه‌ها را هم با آبگیر کاری نبود .

کلبه‌ای که هوجز پیر درآن زندگی می‌کرد ، سر جایش بود . اما دیوار نازه‌ای برایش کشیده بودند . به‌سمت راست رفتم . آبگیر ـ آبگیر بزرگ ، همانکه درآن ماهی می‌گرفتم ـ دوبست یارد آنطرفتر بود . پس آبگیر خارج از محوطه قرار داشت . خدای من ، آبگیر را تماشا کن !

برای لحظه‌ای ایستادم . یعنی تغییری کرده بود ؟ بله ، تمام درختهای اطراف آن را کنده بودند و دور آبگیر لخت شده بود . در سمت چپ هم یک دکه‌باز کرده بودند که روی آن نوشته بود :

کلوب قایقرانی بین‌فیلد

بچه‌های زیادی دور آبگیر بازی می‌کردند . در سمت راست فقط خانه دیده می‌شد . خانه . خانه . جنگل اطراف مثل کف دست صاف شده بود . چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم جنگل هنوز باقیست . "آبرسین‌فیلد" که درآن روزها ، فقط اسمی برای خود داشت ، امروز ، به‌یک شهرک تبدیل شده بود .

بچه‌ها شلوغ بازی درمی‌آوردند و به‌هم آب می‌پاشیدند . آبگیر مثل مرداب به‌نظر می‌رسید و دیگر ماهی نداشت . یک مرد مسن مو سفید بچه‌ها را تماشا می‌کرد . قیافه‌اش نشان می‌داد که جزو پیرمردهائی است که همیشه رشد نمی‌کنند . او به‌من نگاه می‌کرد گویا مشتاق حرف زدن با من بود .

گفتم ـ "آبرسین‌فیلد" خیلی بزرگ شده است .

ـ بزرگ شده! آقای عزیز، ما اجازه نمی‌دهیم "آپرمین‌فیلد" بزرگ شود. ما از اینکه جزو استثناهای اینجا هستیم، به‌خودمان می‌بالیم.

ـ منظورم در مقایسه با قبل از جنگ بود. من در آن موقع پسربچه بودم.

ـ اوه، بدون شک. من در آن موقع به‌دنیا نیامده بودم. اما اینجا فرق می‌کند. برای خودش دنیای کوچکی است ـ با شهر پائین هم کاری نداریم.

نگاه او مثل خرگوش بود و مرتب می‌گفت که آنها جزو استثناها هستند و با مردم لوورمین‌فیلد فرق دارند.

ـ آنها به‌ما غبطه‌شان می‌نازند اما، ما شهر جنگلی داریم. طبیعت دست‌نخورده، دورمان را پر کرده است.

دستش را به‌طرفی گرفت که چند درخت دیده می‌شد و ادامه داد:

ـ اطراف ما پر از جنگل است. جوانان ما در دامن طبیعت بزرگ شده‌اند. ما مردم روشنفکری هستیم. راستی، هیچ می‌دانستید که سه‌چهارم ما سبزی‌خوار هستیم. قصابها از ما خوششان نمی‌آید.

به‌نظرم رسید که نکند از قصر بین‌فیلد فرار کرده باشد، اما نه، او به‌اندازه کافی عاقل بود. من اینجور شخصیت‌ها را می‌شناسم، سبزی‌خوار، راحت‌طلب، شاعر، عاشق طبیعت.

با بیماری از ایشان قبلا "در آبلینگ آشنا شده‌ام. او سپس اطراف را به‌من نشان داد. فقط خانه دیده می‌شد ـ و چه خانه‌هائی. حتی پیاده‌روها هم سنگفرش بودند. نگذاشتم مرا زیاد دور ببرد. با دیدن بعضی از خانه‌ها، دلم می‌خواست چند بار بچک در جیب داشتم. می‌خواستم از او بپرسم مردم از اینکه سردبیک آسایشگاه

روانی زندگی می‌کنند . ناراحت نیستند . اما تلاشم بی‌فایده بود . بالاخره پرسیدم :

ـ اینجا قبلاً یک آبگیر هم بود ؟

ـ یکی دیگر؟ نه . فکر نمی‌کنم . آبگیر دیگری درکار نبود .

ـ شاید خشکش کرده‌اند ؟ آبگیر قشنگی بود .

کمی خودش را تکان داد و سیمی‌اش را خاراند .

ـ شما باید قبول کنید که یک زندگی استثنائی داریم . می‌دانید، زندگی راحتی داریم . البته، آن دورها ، آسایشی وجود ندارد . بهداشت کارهای ما چندان رضایتی ندارند . گاربها ماهی یک‌بار می‌آیند .

ـ یعنی آنها آبگیر را به‌آشغالدانی تبدیل کرده‌اند ؟

ـ خوب ، در طبیعت یک ـ از به‌کار بردن کلمه آشغالدانی خجالت کشید ـ ما باید فکری برای فوطی خالی‌هایمان می‌کردیم . آنجا ، پشت آن درختها را دیده‌اید ؟

به‌آنجا رفتیم . آبگیر من آنجا بود . آن را خشک کرده بودند و آن به‌سوراخ بزرگی تبدیل شده بود . گوئی یک چاه است و بیست تا سی پا عمق دارد . تا نیمه آن هم پر از فوطی خالی بود . به فوطی‌ها نگاه کردم .

گفتم ـ جای تاسف است که آن را خشک کرده‌اند . این آبگیر پر از ماهی بود .

ـ ماهی؟ اوه، من چیزی دراین باره نشنیده‌ام . برای ما مشکل بود که درمیان خانه‌هایمان آبگیر داشته باشیم . منظورم پشه‌ها هستند . می‌دانید که، بله؟

ـ گویا این خانه‌ها را مدتها پیش ساخته‌اند ؟

ـ اوه ، بله ده یا پانزده سال پیش.

ـ من اینجا را می‌شناسم . تمام آن جنگل بود . و جز قصر بین‌فیلد ، خانه دیگری دیده نمی‌شد .

به‌لوورپین‌فیلد برگشتم . آنها آبگیر را خشکانده بودند ، امیدوارم خداوند آنها را منفجر کند . هرچه که می‌خواهید اسمش را بگذارید . اما ، گاهی اوقات از آنچه بر سر انگلستان آورده می‌شود ، دلشکور نمی‌شوید ؟

به "جورج" برگشتم . ساعت شش بعدازظهر بود که پیامهای رادیوئی پخش شد و برای کلماتی که شنیدم ، تنم لرزید :

ـ همسر او ، هیلدا بولینگ به‌شدت مریض است . و حالا یک پیام دیگر .

نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم . من جورج بولینگ بودم و همسرم در بستر بیماری افتاده بود . زن صاحب هتل ، اسم مرا می‌دانست . اما من به‌روی خود نیاوردم . خودم را به‌بازار رساندم و طبق معمول ، شکمی از عزا درآوردم .

مشروب مرا به‌فکر انداخت . هیلدا مریض بود و من این‌را می‌دانستم . وقتی هم که خانه را ترک می‌کردم ، کاملا "سرحال و سلامت بود . درآن‌وقت سال کسی هم آنفلوانزا نمی‌گرفت ، پس دروغ می‌گفت ، اما چرا؟

خوب ، اینهم یکی دیگر از شگردهای او بود . باد به‌گوش او رسانده بود که من در سرمنگام بودم ـ به‌من اعتماد کن هیلدا ـ و می‌خواست به‌طریقی مرا به‌خانه برگرداند .

او نمی‌خواست وجود زن دیگری را در کنار من قبول کند . او خیال می‌کرد که من با زنها ور می‌روم . خوب ، به‌چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند . اما ، کجای کار اشتباه بود . آخر چطور به‌فکر پیام رادیوئی افتاد ؟

۶

بعد از صبحانه، به‌بازار رفتم. صبح خاص‌بخشی بود. نور کم‌رنگ آفتاب بر همه‌جا می‌تابید و بوی هوای تازه، تا بوی سیگار برگ می‌آمیخته شده بود. از پشت خانه‌ها، صدائی به‌گوش می‌رسید و بعد، یک‌دسته بمب‌افکن از بالای سر ما عبور کردند.

بعد، صدای دیگری به‌گوشم خورد، و اگر آنجا بودی، انعکاس شرطی‌را می‌دیدی. آنچه که شنیده بودم و هیچ اشتباهی هم درکار نبود ــ صدای سوت یک بمب بود. بیست سال بود که این صدا را نشنیده بودم. اما سازی هم نبود که برایم بگوئی این چه صدائی بود.

بدون کوچکترین فکری با صورت خودم را روی زمین انداختم و مثل یک موش کف پیاده‌رو پهن شدم و بعد، صدای انفجار، بوم، ۴۴۴۴۴۴

درست مثل صدای روز قیامت و با صدای فروریختن یک تن دلالک بروی قوطی‌های خالی بود. با خودم گفتم "شروع شد" من می‌دانستم. هیتلر پیر، کسی را در انتظار نمی‌گذارد. او بمب‌افکن‌هایش را بدون خبر فرستاده است". و هنوز، یک مطلب دیگرباقی بود. حتی در آن حال‌وهوای وحشتناک، به‌انفجار یک موشک بزرگ فکر کردم. یعنی صدای آن مثل چیست؟

مشکل می‌شود گفت. چون آنچه که می‌شنوی با "ترس تو" آمیخته شده است. حتما "انفجار دیده‌ای. اما، مهم احساسی است که در روبارویی با واقعیت به‌تو دست می‌دهد. مثل آنست که یک‌مرتبه

به‌روی کسی آب سرد بپاشی و او را از رویاهایش به‌در آوری.

و بعد، صدای جیغ وشیون گوش را کر می‌کرد. از بمب دوم خبری نبود. کمی سرم را بالا آوردم. مردم این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و شیون می‌کشیدند. زنی فریاد می‌کشید. "آلماسها، آلماسها". در سمت راست مردی با صورت سفید ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد.

پرسید ــ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ اسپها چکار می‌کنند؟

ــ شروع شده. یک بمب بود. دراز بکش.

اما هنوز از بمب دوم خبری نبود. یک‌ربع بعد، دوباره سرم را بالا آوردم. مردم هنوزاین‌سو و آن‌سو می‌دویدند. از پشت یکی از خانه‌ها خاک زیادی به‌هوا بلند شده بود. و بعد چیز دیگری دیدم. یک گله خوک پاشین تپه می‌چریدند! اما کمی بعد دریافتم که خوکی درکار نبوده. آنها همان بچه‌محصلهائی بودند که آن روز رژه می‌رفتند و حالا ماسک ضدگاز برچهره داشتند.

پشت سر آنها، یک خوک بلندتر که احتمالاً "خانم "نوجر" بود. به‌چشم می‌خورد. اما به‌واقع می‌گویم که برای لحظاتی فکر کردم که آنها، گله خوک بودند.

بله، حق با تست. هواپیما آلمانی بود و آنچه که اتفاق افتاد، یک حادثه بود. بمب‌افکن‌ها بمبرسن می‌کردند و یکی از آنها، انتناها "اهرم بمب را آزاد کرده بود. همه فهمیدند که این حادثه‌ای بیش نبوده است. اما برای پنج دقیقه هزاران نفر به‌جنگ اندیشیده بودند.

به‌دنبال جمعیت روان شدم. بمب در قسمتی از خیابان "های" همانجا که مو "ارکیل "نظاره داشت. افتاده بود. جمعیت بلوا می‌کرد. خوشحتانه قبل از رسیدن آمبولانسها و آتش‌نشانی به

آنجا رسیده بودم و همه‌چیز را می‌دیدم. گوشی بارانی از آجر و سره‌بار به‌رویم باریده بود.

سپس، یک مغازه سره‌بار فروشی و یک خانه را خراب کرده و به چند خانه دیگر آسیب رسانده بود. به‌محض رسیدن آتش‌نشانی، به‌طرف "جورج" حرکت کردم. مرا دیگر با لوورپین فیلد کاری نبود. وقتی یک‌جسد جیبری پیش می‌آید، مردم ساعتها درباره آن حرف می‌زنند. اما من دیگر در لوورپین فیلد کاری نداشتم. دختر بار می‌گفت که دیگر خواب به‌چشمانش نمی‌رود. خوب، چه انتظاری داشتی؟ انسان هرگز این‌حداها را قبلاً نشنیده‌اند.

عده‌ای می‌گفتند که خطه هوائی آلمانیهاست وعده‌ای را براین عقیده بود که یک کارخانه منفجر شده است. اما روزنامه‌ها نوشتند که مقامات نیروی هوائی، برای وارسی قضیه، ماموری را به‌این منطقه اعزام کرده‌اند. دراین جریان فقط سه‌نفر کشته شده بودند. سره‌بارفروش، یک پیرمرد و یک زن.

پیرمرد را از روی چکمه‌هایش شناسائی کردند. اما، اثری از سره‌بارفروش نیافتند. حتی یک تکه شلوارش هم پیدا نشده بود.

بعدازظهر سوبه‌حساب کردم و دیدم که فقط سه‌پوند برایم باقی مانده است. حال‌دارها می‌دانند که چطور سرا سرکیسه کنند. جوب ماهی‌گیری را به‌حال خود رها کردم. راستش دیگر به‌کار من نمی‌آمد. اما، این حرفها درسی به‌من آموخته بود. مردان جاق و چهل ساله نمی‌توانند به‌ماهی‌گیری بروند و با این سوی کور هم، از ماهی‌گیری هم خبری نیست!

همانطورکه می‌راندم در فکر بودم. زمانی که به‌لوورپین فیلد می‌آمدم از خودم پرسیدم، حتی می‌شود به‌زندگی سابق برگردم و با آنکه، برای همیشه آن را از دست داده‌ام؟ و حالا، حواسم را

گرفته بودم . اگر می‌توانی دوباره "یونس" را به‌کام نهنگ فروببری، دومرتبه می‌توانی در لوورسین‌فیلد ، زندگی کنی .

وزن بمب حدود ۵۰۰ پوند بود . شاید نیروی هوائی اشتباه کرده بود . بهرحال ، جنگ در راه بود . می‌گویند در ۱۹۴۱ شروع می‌شود و بسیاری از خانه‌ها را خراب خواهد کرد . اما این چیزها چه اهمیتی دارد ؟ به‌هرحال تمام اینها اتفاق خواهد افتاد .

۷

اما وقتی نزدیک خانه رسیدم ، حالم دگرگون شد . فکر اینکه شاید هیلدا واقعاً "مریض باشد ، تنم را لرزاند ــ تا آن‌لحظه به‌این فکر نکرده بودم ــ .

اثر محیط را می‌بینی ! در لوورسین‌فیلد فکر می‌کردم که‌او دروغ می‌گوید . امـا ، همین‌که به "بلیچ‌لی" غربـی رسیدم و "هیپرایـدز استیت" مثل یک زندان آجری مرا دربرگرفت ، احسـاس صبح‌های دوشنبه به‌سراغم آمد . این احساس هروقت جاهای دلتنگ و ملول را ببینم ، درمن رشد می‌کند .

دزدکی حرکت کردم تا به‌لوورسین‌فیلد بروم و خـودم را در گذشته غرق کنم و حالا که به‌خانه برمی‌گردم ، احساسات بیسرگونه‌ای درباره آینده دارم .

آینده ! آینده با آدمهائی مثل من و تو چکار دارد ؟ آینده ما ، در حفظ نعلبان خلاصه می‌شود . برای هیلدا هم همین‌طور است . او به‌هنگام بهاران هم به‌قیمت گره فکر می‌کند .

و یک‌مرتبه به‌این فکر افتادم که چقدر احمق بودم که به‌او بـد

دروغگوئی می‌دادم. پیام رادیوئی حقه نبود. او اصلاً دروغ نمی‌گفت و در بستر بیماری افتاده بود و درد می‌کشید و یا شاید مرده بود. حتماً می‌کوشی پس تو به‌هیلدا علاقه داری؟ من نمی‌دانم منظور تو از علاقه چیست؟ آیا تو به‌صورت خودت علاقه داری؟ احتمالاً نه. اما، خودت را هم خدا از آن نمی‌دانی.

بله، من درباره هیلدا اینطور فکر می‌کنم. وقتی اوضاع روبراه است، نمی‌خواهم فاجعه‌ای را ببینم. اما فکر اینکه او درد می‌کشد و یا مرده است، بدنم را می‌لرزاند.

با کلید در را باز کردم و فریاد زدم.

ـ هیلدا. هیلدا.

جوابی درکار نبود. برای چند لحظه با صدای بلند اسم او را صدا کردم. شکی نبود او را به‌بیمارستان برده باشند و شاید جنازه‌اش، زیر پله‌ها افتاده باشد.

می‌خواستم زیرپله‌ها را بگردم که بچه‌هایم با لباس‌خواب از اتاقهایشان بیرون آمدند. تورما خودش را از پلکان آویزان کرده بود.

ـ بابا، بابا اومده. چرا امروز برگشتی؟ مامان می‌گفت تا جمعه برنمی‌گردی.

ـ مادرتون کجاست؟

ـ رفته بیرون. چرا امروز برگشتی؟

ـ پس مریض نبوده؟

ـ نه. کی گفته مریض بوده. تو در بیرمگام بودی؟

ـ آره. حالا برین بخوابین. ممکنه سرما بخورین.

ـ بابا، سوغاتی ما کو؟

ـ سوغاتی چیه؟

ـ سوغاتی که از بهرمنگام آورده‌ای؟

ـ صبح ، باشه برای صبح .

ـ نمیشه امشب نشونمون بدی؟

ـ نه . برین بخوابین والا شلاق می‌خورین .

پس هیلدا مریض نبوده و دروغ می‌گفته است . و من نمی‌دانستم خوشحال باشم یا اینکه تاسف بخورم . رفتم در را ببندم که هیلدا ظاهر شد . چقدر مسخره بود که فکر می‌کردم او مرده است . خوب ، پس او نمرده و مثل همیشه سالم به‌نظر می‌رسد .

او نگاه نفرت باری به‌من کرد . هروقت فکری در سر دارد ، نگاهش اینگونه است .

از دیدن من تعجب نکرد و گفت :

ـ پس تو برگشته‌ای؟

خوب ، معلوم بود که برگشته‌ام .

ـ چیزی برای شام نداریم .

این هیلدا است . وقتی قدم به‌خانه می‌گذاری ترا مایوس می‌کند .

ـ منتظر تو نبودم . نان و پنیر بخور ـ اما فکر نمی‌کنم پنیرهم داشته باشیم .

با هم به‌اطاق نشیمن رفتیم . در را بستم و چراغ را روشن کردم . می‌خواستم خودم شروع کنم .

گفتم ـ منظورت از اون حقه کثیف چی بود؟

کبلش را روی رادیو گذاشت و متعجبانه مرا نگاه کرد .

ـ کدام حقه؟ منظورت چیه؟

ـ پیام رادیوئی را می‌گویم .

ـ چه پیامی؟ راجع به‌چی حرف می‌زنی؟

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی تو از کسی نخواستی برای من پیام

رادیوئی بفرستند که تو مریض هستی.

ـ معلومه که نه. برای چی باید اونکارو می‌کردم. من که مریض نبودم.

پس تمام آن یک اشتباه بود. من فقط قسمت آخر پیام را شنیده بودم و شاید همانطور سولینگ دیگری در کار بوده است. عجب اشتباه احمقانه‌ای کردم. حتی فکر کرده بودم که او مرده است.

ـ پس تو پیام رادیوئی را در بعدازظهر شنیدی؟

ـ آره دیشب.

ـ کی از بعدازظهر راه افتادی؟

امروز صبح (قبلاً "فکرهایم را کرده بودم ـ ساعت ده راه افتادم در "کاونتری" ناهار و در "بدفورد" چای خوردم).

ـ پس تو دیشب فکر کردی که من مریض هستم و تا امروز صبح راه نیفتادی؟

ـ من نگفتم که فکر می‌کردم تو مریضی. به‌نظرم آمد که اینهم یکی از آن حقه‌های تست.

ـ من تعجب می‌کنم که چطور شد برگشتی. پس امروز صبح راه افتادی. درسته؟

ـ آره، نزدیک ساعت ده حرکت کردم و تو "کاونتری" ناهار خوردم.

یک مرتبه فریاد کشید:

ـ چطور؟

تکان خوردم. باید این‌را می‌دانستم. پس او مرا کیر انداخت و پرونده‌ام را رو کرد. نمی‌دانم چی گفتم، فقط گویا ناشی می‌کرد که پای یک زن درمیان بوده است. همه‌چیز برعلیه من بود. تاهمین چند لحظه پیش از برگشتن من عصبانی شده بود و حالا هم می‌خواست

میز و صندلی را بر سر من خرد کند. لازم نیست قیافه مرا در آن لحظه به‌یاد آوری.

ـ منظورت چیه؟

ـ بخون، بعد می‌فهمی.

نامه را گرفتم و شروع به‌خواندن کردم. نامه به‌آدرس هتل "روبونوم" بود:

"مادام عزیز، عطف به‌نامه مورخ ۱۸ آگوست، به‌نظر ما، اشتباهی رخ داده است. "روبونوم" از دو سال پیش به‌صورت اداره درآمده است. کسی هم از وجود شوهر شما در اینجا خبر ندارد. شاید..."

دیگر ادامه ندادم. همه‌چیز جلو چشمانم برق می‌زد. از پس زرنگ بودم، دمم به‌تله افتاده بود.

شاید "ساندرز" فراموش کرده بود، نامه مرا از "روبونوم" پس کند. اما هیلدا، نقطه ضعف را گیر آورده بود.

ـ نامه را خواندی؟ روزی که رفتی به‌هتل "روبونوم" نامه نوشتم، می‌خواستم بدانم به‌آنجا رسیده‌ای یا نه، حالا هم جواب را می‌بینی. حتی چنین جائی وجود ندارد. و همان‌روز، نامه تو به‌دستم رسید که نوشته بودی در هتل اقامت داری. تصور می‌کنم کسی دیگر برایت نامه را پست کرده بود. پس تو در سرمنگام کار داشتی!

ـ هیلدا، ببین، تو اشتباه می‌کنی. اینطور نیست. تو نمی‌فهمی.

ـ اوه، بله، من نمی‌فهمم. کاملا "نمی‌فهمم".

ـ اما ببین هیلدا.

بی‌فایده بود. حتی نمی‌توانستم به‌چشمانش نگاه کنم. برگشتم و به‌طرف در رفتم.

ـ می‌خواهم ماشین را توی گاراژ بگذارم.

ـ نه جورج، اینجوری خلاص نمی‌شی. تو اینجا می‌نشینی و به

حرفهای من گوش می‌دهی.

ـ آه لعنتی. من چراغها را روشن گذاشتم. باید خاموششان کنم. نه؟

و او اجازه داد که برود. وقتی برگشتم مثل مثل‌ها نشسته بود و هر دو نامه را جلو رویش گذارده بود.

ـ گوش کن هیلدا. تو اشتباه می‌کنی. می‌توانم همه‌چیز را توضیح بدهم.

ـ من مطمئنم که همه‌چیز را می‌توانی توضیح بدهی. اما سئوال اینجاست که آیا به تو اعتماد دارم؟

ـ درست نتیجه‌گیری کردی. چرا اون نامه را ننوشتی؟

ـ عقیده یکی از دوستانم بود. عقیده خوبی هم بود.

ـ یعنی تو اجازه می‌دهی دیگران در زندگی من و تو دخالت کنند؟

ـ او احتیاجی به‌اجازه ما ندارد. او بود که به‌من خبر داد تو خیال داری این هفته چه کنی. و درست می‌گفت. او همه‌چیز را در باره تو می‌داند. شوهرش مثل خود تست.

ـ اما هیلدا.....

به‌او نگاه کردم. سفید شده بود. هروقت که به‌من و زن دیگری فکر می‌کند. صورتش سفید می‌شود. هیلدا هیچوقت نمی‌فهمد که چرا به‌لوورسن هیلد رفته بودم. مگر من خودم می‌فهمم؟ همه‌چیز از یادم رفته بود. رفتن به‌آنجا بی‌معنی بود. و هیچ‌چیز جز صورتحساب گاز، شهریه بچه‌ها، کلم‌های پخته و دوشنبه که روز کار است، واقعیت نداشت. بهتر است یکبار دیگر تلاش کنم.

ـ اما ببین هیلدا. می‌دانم که چه فکری می‌کنی. اما کاملا در اشتباهی. قسم می‌خورم که تمامش اشتباه است.

ـ نه جورج، اگر در اشتباه بودم، لازم بود اینهمه دروغ تحویلم بدهی.

خوب، از این یکی راه‌گریزی وجود نداشت. چرا نه‌آسوده و گذشته فکر کردم. اینها چه اهمیتی دارند؟ مرا با زندگی ندیمی لوورسن‌فیلد، جنگ، بعد از جنگ، هیلر، اسالیس، جنب، سلسل، صف فدا، ناتوسهای لاسکی، چه‌کار است.

به‌عنوان آخرین تلاش:

ـ هیلدا، فقط یک‌دقیقه به‌من گوش کن. تو نمی‌دانی که در این یک‌هفته کجا بوده‌ام، می‌دانی؟

ـ نمی‌خواهم بدانم کجا بوده‌ای. می‌دانم که چه‌ها کرده‌ای و این برای من کافیست.

ـ اما، این را ولش کن.

کاملا" می‌فهمید بود. او مرا گناهکار می‌دانست و حالا می‌خواست بگوید که عقیده‌اش درباره من چیست. شاید دو ساعت طول بکشد و شاید مشکلات دیگری پیش آید. به‌راه به‌نظرم رسید:

الف ـ به‌او بگویم که واقعا" چه می‌کرده‌ام و او را متقاعد کنم.

ب ـ خودم‌را به‌فراموشی بزنم.

ج ـ بگذارم فکر زنانه‌اش‌را ادامه‌دهد و منهم کار خودم را بکنم.

اما، لعنتی، می‌دانم چکار کنم.

پایان